بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند یزدان پاک — نگارندهٔ صورت از آب و خاک
فروزندهٔ مهر و مه بر فلک — رسانندهٔ رزق انس و ملک
کسی کو ز حکمت همین سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
بامرش زمین و زمان آفرید — ز کون و مکان مصطفی برگزید
امیر جهان احمد هاشمی — امم را شفیع و خدا را نبی
پس از نعت بوالقاسم نامدار — شنو مدحی از صاحب ذوالفقار
شه نامور حیدر مرتضی — وصی رسول و ولی خدا
روایت کند راوی این کلام — که بد در احمد علیه السلام
ز خیبر چو سوی عرب شد سپاه — روان گشت با فتح شاهی جاه
چو در بزمگاهی رسیدند زود — شبی بود مانند تاریک دود
جهان همچو سیمای زنگی سیاه — امیر اندر لشکر به براه و راه
چو صبح سعادت دمیدن گرفت — ز خورشید ظلمت رمیدن گرفت
شه روم چون خنجر زرین کشید — بشد لشکر زنگیان ناپدید
بیابان نوردان در آن پهن دشت — دلی از طرف دید با جز گذشت

براندند آنگاه تا چاشت شد ز گرما همین جو خشی راست شد
پس از تشنگی جمله گشتند هلاک زبان در دهانشان شده چاک چاک
بگفتند جمله که یا مصطفی یکی چاره کار ما [illegible]
نظر نمود پس سید نامور در آن دشت با لشکرش سربسر
همه خیمه و سایبانها زدند در آن دشت و صحرا فرود آمدند
پس آنگه نظر نمود آن نامدار که ای نامور صاحب ذوالفقار
کنون چاره ساز ای فتح باب که تشنه بمانیم خود را با آب
چو بشنید این قول از مصطفی شه نامور حیدر مرتضی
بزد بانگ و گفتا که ای قنبرا یکی زین دلدل بیاور مرا
بیاورد دلدل چو آن نامدار شه نامور گشت بروی سوار
تو گفتی که دلدل برآورد پر همین رفت تا زان براند [illegible]
که ناگه امیر جهان بنگرید یکی پشته ریگ انجا بدید
بدان پشته شد صاحب ذوالفقار یکی دشت مانند خرم بهار
بهر سو درختان و آب روان بهر چشمه سبزه و بوستان

فرس راند

فرس راند در ده شه نامدار ندیده ز مردان در انجا گذار
همی هر طرف چون علی بنگرید درانده خرابه یکی پیر دید
دو تا گشته قامت بمانند قاف سفید شد ولی ریش تا پیش ناف
بپوشیده ابروش چشمان تنگ یکی بت ببالای فرقش ز سنگ
سر خود بپایین آن بت سود همی گفت و نالید مانند جود
که ای بت یقین چون خدایم توئی بهر نیک و هر بد پناهم توئی
محمد درین موضع ما رسید ز بیمش همه خلق موضع رمید
چو بشنود از او شاه مردان علی بدو گفت ای پیر پس جاهلی
چه خواهی از این سنگ بیجان بگو بیا دست ازین کرد و دستان بشو
همی بازویش را گرفت و ربود از پشت دلدل ربایند زود
بیامد روان تا بر مصطفی بگفتا که ای شمع جمع وفا
نظرهای تا لشکرت سربسر کنند کوچ ازین موضع پر خطر
بهر چشمه مرغزاران رویم کنار لب آب حیوان رویم
چو بشنید شاه جهان شاد شد ز بیم غم و غصه آزاد شد

پس آنگه

: [illegible] برون کام. [illegible] بزرگ [illegible] دردم :

پی آنکه بلبل هم اندر زمان — بدان مرغزار آمدند در زمان
مران پیر را حضرت مرتضی — بیاورد نزد رسول خدا
بدان گفت پیغمبر کردگار — که ای پیر فرتوت ایمان بیار
چنان گفت آن پیر دل ریش — که عمر است صد سال بیجه مرا
زنی دارم ای سید نامور — که سیصد بود عمر او بیشتر
گر ایمان بیارد بیارم همی — که از گفت او سر نتابم همی
بدانگفت الحظه فخر تبار — که ای پیرو پیرزن را بیار
روان رفت بعد از زمانی بهم — بیاورد آن پیرزن را بهم
چه سید بر آن پیرزن بنگرید — یکی پیرزن دید لرزان چه بید
بدان گفت ای پیرزن هوشیار — بترسان شو از کفر و ایمان بیار
که از نار دوزخ بیابی امان — بیابی بهشت برین ساکنان
بدانگفت الحظه آن پیرزن — که ای پادشاه زمین و زمن
در این جا سه میلی بتشنه دلم — یکی چه بود نام بئر العلم
یکی زن شیر دیگری اژدها — در آن چه مقیم اند ای رهنما
اگر آنکه فرمائی ای بوتراب — از آنجه بیارند یک دلو آب

جه من

چه من آب بئر العلم را خورم — بنوم مؤمن و دین بیاورم
چه بشنید فخر زمن این سخن — باصحاب گفتا در آن انجمن
یکی پهلوانی شتاب آورد — بر پیرزن دلو آب آورد
پل نامور مالک اژدرا — بیا خواست مانند اژدها
ز انصاریان بیست جوان — برفتند با مالک پهلوان
رسیدند نزدیک چاه سار — که پیدا شد از دور ناگه غبار
برون آمد از گرد یک نره شیر — ز غرش بدی بر فلک شد نفیر
بهیکل چه فیلی بهیبت چو کشتر — جو ران پیلان بازوانش بنظر
در آن سوی مالک پل نامدار — همی راند مرکب چو ابر بهار
بزد نعره‌ای بجور هیبان — دوان از پیش اژدهای دمان
چو شیر ژیان نزد مالک رسید — بزد نعره در جابر جهید
بر آورد چنگال آن شیر نر — که تا پهلوان را برآرد ز بر
بزد مالکش تیغ بر فرق سر — که ببرید تیغش ز سر تا کمر
بیفتاد دو نیمه چو شیر شکار — بغلطید بر خاک مانند مار

همی لیک

از آن ره

... بر ... بون کام — ... یک بر آو از ره درم

همین لیک غلطان بنزدیک چاه   در افکند خود را در آنچه زراه
روان از پیش اژدها نیز هم   در افکند خود را در آن چه بدم
چو شهزاده رفت در چه در رسید   عجایب بماند از آن قصه دید
یکی سنگ بگرفت و مالک درون   در آنچاه افکندان پهلوان
فکندند آن سنگ را در زبر   عجایب در این قصه ام در نگر
پس آنگاه مالک بماند بار   بیامد همی کوشش بر چه بهار
شنیدش همین گفتگوی عزیز   چو شهر بگه باشد بر از زره دیو
بگفتا که الجمع یاران من   که باشد کنون اندر این انجمن
باب چه رود بار آور جز   که دانم احوال از جوی شر
جوانی بدادی نگر پاسخی   سمن گلعذاری صنوبر قدی
سعیدش بدین نام از نو چراغ   بنفشه بگلبرگ چون ارغوان
بیا خواست مانند زره شیر   بگفتا روم من درین چه بزیر
کمندی بدو بستندش اندر کمر   روانند در آن چه بل ناخور
چه بیاه

چه در نیمه چه رسید فراز   نامرهان خالقی بی نیاز
بریدند ناگه میان کمند   عجیب شد دل مالک ارجمند
بریده بدیدند ازین سر رسن   بخاک و بجوشند همه پیکرش
در آنحال یاران همه دردمان   بسر زدند آن نوجوان را بخاک
در آن یک جمله افغان کنان   بنزد رسول آمدند در زمان
بگفتند احوال را سر بسر   عجب ماندیم قصه خیر البشر
ولی خدا شاه دلدل سوار   وصی نبی صاحب ذوالفقار
زمالک چه این داستان را شنید   رخش چه گلبرگ رنگ کشید
بگفتا ای فخر پیغمبران   اجازت بده تا روم این زمان
همین دم درین چه دارد جفر   رخش داشتی وارجا نور
همه مرد دستان شن راه زنم   و گرنه طلسمات من بشکنم
در این قصه بد صاحب ذوالفقار   که جبرئیل آمد از پروردگار
بگفتا که با مصطفی حق تعالی   همی گوید از بعد حمد و ثنار
که این چاه در زمین راه درست   زیر زمین تا به هفت کشور است
از آن زه



در آن ره دیوان خنجرگذار   فزون از طرف صد هزاران هزار
کنون از حسابش رها دادرست   که او شاه مردان علی را سرست
ز دور اندر آن چه چون برنگار   برآرد از آن قوم جنی دمار
مسلمان کند جمله را تا ثواب   کند جمله نیکی بها را خراب
چو بشنید پیغمبر نامور   بفرمود تا لشکرش سربسر
تمامی به بئر العلم آمدند   همی جمله با ...
در آن چه نظر دید ملک الکوش   همی آمد از چه نفر جوش تب
طلسمانی بیاورد از جوم جام   گرفتش به دست آن امام همام
بر دیگرش را محمد به دست   گرفت و همی دل یکبار بست
بر انجا رفت حضرت مرتضی   چه در نیمه ره رسید از قضا
بدیدند دیوان میان کمند   چه دیدا چنان حیدر هوشمند
ز روی کجون بیامد برابر   بر مرد آن حیدر شیرگر
پس آنگاه شاه جهان شد پدید   یکی نره دیوی در آنجا بدید
بزد بر سر کوه محکم قدم   که لرزید کوه و در و دشت هم
به پابوس شه کوه چون گام یافت   زمین بر از لرزه آرام یافت

کشیدند صف هر صفی صد هزار / همه زره دیوان خنجر گذار
بدی پیش صفها یکی تخت زر / مکلل به یاقوت و در و گهر
نشسته بر آن دیو کی هفت سد / بامر خداوند فرد احد
بهر رو تا شاخ پیچان بلند / دهانش چو غاری پر از دود گند
بدی چشم او سرخ چون طاس خون / بدن بازوانش چه ران هیون
بر آن سعید شهید جوان / نهاده از تخت آن کافران
ستادند بند جمله دیوان او / بخدمت همه بند فرمان او
کنا که بدیدند روی هوا / جوانمرد را آمد چه فتح لقا
همه کوه و صحرا بلرزش فتاد / بلرزید چون برگ از تند باد
سراسیمه شد دیو کی هفت سد / بگفتا سلیمان نبود این کمر
که بار دیگر آمد اندر جهان / که خود معجزاتش نماید عیان
دیا این یل نامور حیدر است / که زور اسیجا چو شیر نر است
همانا که از قوم روی زمین / ز شیر افکنان و یلان زمین
نمانده بلیسی ز مردان مرد / که با او در آید شود هم نبرد

چه در رو دنیا

چه در روی دنیا ز کس یاف / غبار از کنون بر کرما نشکاف
نباید چنین کار کوچک گزاف / که جانم نماندست اندر شکف
از آندم که خلق جهان شهر بد / چنین مرد از کس نیامد پدید
کنون زود قیطاس را باید رنگ / بخوانید تا آید رود اد بجنگ
یکی دیو پرواز کرد آن زمان / چو برق مانند پر بیان
بدید آنکه بعد یک لحظ شاه / که آمد سپاهی چو کوه سیاه
سپاهی عدد است ده صد هزار / همه زره دیوان خنجر گذار
به پیش سپاهی یکی سر فراز / یکی زه دیوی سیاه و دراز
بگر بود هشتاد پا بلی او / سیه همچو قیطاس گیسوی او
بدی بازوانش چو شاخ چنار / سری همچو گنبد تنی چون منار
دو دندان نمانند تیر گذار / برون آمد از دهانش قرار
چو عفریت دید برون آمده / ز زهر خانه کمین آمده
بره شاه دیوان استاده چنان / که از شاه احوال پرسی بیان
بگو تا عدوی تاجی که کیست / که در روزگارش جا باید گریست
بدو گفت هفت سر کای پهلوان / خردمند باهش و روشن روان
علی نام دارد در آن روز جنگ / نتابد سر از تیر دهان نهنگ

گر ادرا

گرادر ابکیری بیاری برم   تو سالار باشی اگر بشکرم
چو بشنید از آن زنگی زشت رنگ   بغرید مانند بر پلنگ
یکی تیغ الماسگون برکشید   که از بیش او شیر نر در رمید
چو دستار هوا آوریدش ازار   امیر جهان حیدر نیزه گر
بزد بر قفس تیغ او دست را   که یک نصف تنش بشد در هوا
یکی نیمه با قبضه در دست دیو   بماند در آمد رجانش غریو
بر آمد یکی خون چو دود سیاه   ازان تیغ گفتا که ابلیس راه
درین تیغ جان کرده بودم نهان   چو بشکست اکنون بدادم بر جان
برادر ردین قبضه با قبضه تیغ   که بر فرق حیدر زند بید ریغ
کش دیو چو دید بغل گاه از   امیر جهان جست نام جو
بزد بر بغل گاه او ذوالفقار   سر سروران شاه دلدل سوار
بیفتاد آن دیو ملعون جو بار   چه دید تن جنان هفت بابکار
بگفتا بگفتم که چون او سوار   ندیدو نه بیند دیگر روزگار
ندیدم از ما چه پیش آیدم   گرانده تنه جان بیفزایدم
بگوئید بیا انکه قیطاس دیو   بیاید برآرد رجانش غریو
به بینم که گردنش روزگار   چه بازی نماید سر انجام کار

یکی دیوکی

یکی دیوکی بار بردار کرد   چو نزدیک قیطاس آرد
برون ساعتی سنگ خوار خویش   بگردن بیرون بانگ خود بیش
رسیدند دیوان صد و صد هزار   همه سنج جون خون زده جون مناز
بپیش اندر آن بود دیو دمان   چو دست تو جوشان چو پیل دمان
بلندی بالاش بد صد ارش   چهل گز بدی پهنی زیر ارش
بدی ریشه روی تن مانند خون   زهم دو بغیم بونه آمد برون
زبیمش رخ را شد زنگ زرد   زهوکش بشد غول پنهان چو گرد
بدو گفت هفت سر گران پهلوان   خردمند باشی و روشن روان
نزدیک آن آدمی شو دلیر   که است او بمردان جو صد نره شیر
گر او را بگیری بیاری برم   تو سالار باشی اگر بشکرم
بگرد قیطاس بر مرتضی   بغرید مانند ابر از رعد
یکی برزد آن تیغ را سرش   بگردان دو چندبار گرد سرش
چو الب ... شاه کرد   بر سر شهر یاران روز نبرد
بزد بر قد تن کس ذوالفقار   دو پاره شد آن نره بچون خیار
همان خون بر آن آمد و دود خواست   تو گفتی بن و دان زند بو کاست

برد لعشر

بزد نعره و نیمه بره را | چو الکوس دشتی بر نضی
ز مرجهان خرشید آمدا | ز درگاه او خوالفقار
زن[illegible] خیار زان شد و نیم | یکی نعره زد و بو هفت عظیم
ملکشاه جمهور فرزند من | بخوانید تا آید او نزد من
همراو مایی مرد جنگ آورد | جهان بر بداندیش تنگ آورد
دیگر قاصد برای رسانا ورد | دلاور نه جمهور را همچو دود
ز دیوان رسیدند صد جنگجو | گر بجو کمند بس چون مسار
بهیکش سیه بود جمهور ریو | رساند بر ملک از بلندی عریو
بالا صد و چهل ارش بود دیو | ولی شیر درنده زد بر زحوان
تنقی ز هوش بدریا نهنگ | بیفکند از دیو تیر جنگ
چو گشتی ابا کوه روز آزما | همین کوه سنگی بلندی ز جا
ز برد نهنگ انکی اژدها | نگشتی رها از چنگش رها
میان کمر شاخ در زنجیرها | بیاویخت سنگ گون سنگها
بهر شاخ در زنجیر اندیو چول | یکی تیغ تنگ تنبه نگون
کمردان بجا ده خورد تا چو بر | بیامد رخت [illegible] دلیر
نه ضیان گفت ای نامور | که چشم مرا نور و تاج سر

سا بدیعلی کرد [illegible]
نبرد کنیک چنین [illegible]
یک او [illegible] کاسی فیل [illegible]
فارید ان چیان [illegible]
کنون [illegible] مردان [illegible]
در او [illegible] انجمن [illegible]
دگر آنکه او را [illegible]
د سالار [illegible] ازین [illegible]
چو بشنید جمهور

چو بشنید جمهور دید این سخن | بلندی نظر کرد بر [illegible] ام
بگفت ای پدر هست این جفر | اگر آنکه ما را دگر دارد گر
مرا عار باید ز بالای جوالقی | که باشد صد و چهل ارش بلک پیش
بدان گفت [illegible] | اگر مرد مردی تو چندان ملاف
برو تا ببینم چه داری هنر | مشو غافل از آنکه بر هنر
ز حیدر آمد بگفت ای جوان | که هست ای برادر را پهلوان
اگر نه مرا عار باشد که من | کنم حرب با تو درین انجمن
کنون گر تو گفتی مرا [illegible] | ازین گفته خود پشیمان نشوی
بیائی برم پیش ما هم ترا | تعاقب کنم تا ببخشند ترا
چو بشنید از آن شاه دلاور | بگفتا که بس کن ابا ما بکار
تمنت بس [illegible] | نباشد تو [illegible] سیر
دهان بر گشود [illegible] | چه داری هنر [illegible] ما
زد بانگ جمهور گفتا که من | نمایم هنر اندرین انجمن
بر او روان شاخ زنجیر تنگ | که بر فرق حیدر زند [illegible]
[illegible] روان شاه [illegible] | [illegible] خبر کن

وانه [illegible]
[illegible] اوی [illegible]
[illegible] دیوان
[illegible]
ز [illegible] نفس [illegible]
چو [illegible] ازین نفس
[illegible] اندر [illegible]
بگفتا که [illegible]
وگرنه [illegible]
بدان گفت جمهور [illegible]
[illegible] ابا [illegible]
بگفت [illegible]

بگفت این سلاح را عوض کرد — ز جان گشت مؤمن هزاران نبرد

بگفتا ابا شاه کشورگشا — پدر باشد اندیو با قیصر مرا

اجازت دهی گر مرا ای امیر — کنم یک دمی با پدر دار دگر

نهادر اگر دارم زنجی سیاه — باهر تو ای شاه گیتی پناه

علی گفت ایدم اجازت بگفت — برو بر سر آن بلندی بتاب

اگر آنکه با تو مؤمن شود — بجبار عالم همین بگرود

کنم ملکت بر زمین را جزیم — ز مهر تو او دهم زر و سیم

دگر آنکه ایمان نیارد بآن — دلاور کشم همچو اندر گمان

بود ملکت بر زمین سر بسر — تمامی تو را اینک نامور

زمین را علا از آن تو سزاوار — رفت بیگو نه بنهاد

بگفت امید اگر زین نشنوی — بیاری تو ایمان مؤمن شوی

دگر نه بدان بیا کردگار — که ایندم برارم ز جانت دمار

ز فرزند خود چون سرایش شنید — ز حسن گشته مانند شنبلید

بگفتا که این بگفر آدمی — بتنها بیامد بر دین زمین

ببین تا چه آید ازین بر سرم — ز دل گر غم او گر بیان و رحم

سپاه پدر در سلاح دار
به آن لشکر و دو دیناع مرا
سر این کار الکون مرا او چه دار
ز دیگر درست هم حال جور از اب
تو زانس بپیوسته با نعم سر زده
بر دی کاره و بر سر کمر زد گره
بکاریکی چو دانش بچار
بگفتا بیا تا به بیهم بیار
و زانس کشید به یکی بار
حجابست بین بر تصمیم گر
ز شین حجین

زمین چون سر چنبرش همچو نیز — همی رود خندد بیابار و در

سیه جوشن از آتش همی سر بسر — تو گویی ز دوزخ بر آمد مگر

بیامد بمیدان دو مرکب براند — ز انبان ادهم کسی چوه ماند

بکار زبان هیچ از وب بود — فسونی بر او خواند و افکند زود

یکی اژدها گشت از ریسمان — بغرید مانند بر آسمان

تنش همچو کوه و دهن همچو غار — همی کرد چون برق آتش نثار

بیا شعله آتش از آن اژدها — رسیدش بگوش شاه دین مرتضی

چو آتش بنزدیک حیدر رسید — علی نام که خواند و بر وی دمید

ز نطق علی آتش ... — ساعت هلال اژدها ...

چو دید این چنان دیو ... میان — بیکفیل شد ادهم اندر زمان

رادبرد حرطوم الفیل ... — که ما حرتقی را در آرد ...

بگردید از شکل خیلهای — شد همچو یک زه نبرد مان

ز دور سر پس حیدر نامور — که برید تیغش ز سر تا کمر

بگردم شنوا ... ظفر — بمردی بگو شیم با یکدیگر

بگفت در این معجزات آن امیر
چو دیدش چنان حال حیدر دلیر
چو ادیو سپید ذوالفقار
بر آورد از آن نابکار
ز دیو اژدها ریسمان بر
بیاراست ...
از تیغ ...
گر از آن ...
ز دیو ...
که با آن ...
بر دو تیغ

بگرز و بتیغ و بتیر خدنگ — بگردید گردش بجنگ پلنگ

چو از دور بشنید آن قوم دیو — برآمد ز هر سو هزاران غریو

همه سوی مردان جنگی براه — بغرش درآمد چو ببر شکار

یکی بجوشن یکی چرم پلنگ — یکی باز چنگال یکی چون نهنگ

یکی با تبر برده یکی گرز بید — تو گفتی که جوشید دریای نیل

گرفتند گرد امیر جهان — بر و بیش و تیغ و گرز گران

شه نامور حیدر مرتضی — سر سروران شاه فتح الفتا

برد دست تیغ از میان تاز — یکی نعره زد آنکه ما هم رشید

بلرزید از هیبتش کوه و دشت — تو گفتی قیامت همه دار گشته

که دار لقا نام مرتضی — سر سروران شاه خیبر گشا

امیر جهان حیدر صفدرم — ز شهر دمه راکین جا کرم

کنم کار خود ما تا کافران — که ماند بعالم یکی داستان

بگفت و کشید از میان ذوالفقار — بحمله درآمد چو ببر شکار

بسان یکی تیره شیر ژیان — که در گله گور افتد گمان

ابر ز نهیب هزبر و زر آب — خروشی از دل چرخ گردون گذاشت

ازان کرد در تیغ ازان بار سر
همه بریده سر به شد بر
ازان ازان تیغ آمد ازان بیابان
بدو نیم گشتی همه اندر دوان
ازانکه سلطان اندر زبرد
دگر تنه ابشیرا بازو فته گرد
ز دیوان دلیران بجا یک تیغ
زمین در بیابان شد تا ستیغ
ز دیوان گرد دون واز ز بال
تو گفتی زمین آمد اندر جبال
بدو کرده جا

شده کوه و صحرا پر از دیو نر — همه روی صحرا ز شور و شر

همی زد امام زمان ذوالفقار — همی گفت از آن تیره دیو برار

دل تیره دیوان شکستی ز جنگ — بینیس همه دیو جستی ز جنگ

چو اندر رسیدند دیوان فراز — یکی جنگ نو گرفتند باز

امیر جهان کرد در قاضیان — بغرش درآمد چو شیر ژیان

همی گفت از تن ما مور — که ما را نخست اندر افکند بر

چو نقش جادو نشر را بکشید — همه لشکر وحش و طیر در رسید

برآمد ز دیوان یکی غریو — تو گفتی که در تنگ زمین گشت دیو

که ماندند در ماهی چو ماندند — در آن تیره شب چون درشان قند

ببارید بر ترقص سنگ و تیغ — بمانند دریا که بارد ز میغ

شه نامور حیدر مرتضی — بزد نعره مانند نر اژدها

ز آواز حیدر در آن پهن دشت — ز تیره دیوان بر آسیمه گشت

ده و دو هزار اندران یک خشت — بدریدشان دل ز هیبت بهش

فتادند در خاک دیو ناشند — دگر جمله چون باد بجان نشدند

بآتش ای ایشان همه تیغ ذوالفقار — همی گفت ایشان بس نامدار

ز ترس همی جان سپردند بد
بهمانند تیغ و خود کشتی وود
چو دیو دید دیوان همه سر بلند
چو دیدند دیوان ازان جوشن بلند
که بر دیوان تیغ و شمشیر
بجنبش همی تیغ عزم کرد
ازانکه بدیدند ازان درد گرد
ز دیوان رسیدند با صد هزار
خروشان دوان یکجا ز ایجا
بکردند گرد حیدر مرتضی
دران جنبان یکی ز ما
امیر جان

ابر جهان سرور بر بار | خداوند کام تیغ دو سر
بهر سو که او در حمله بکین | بکشتی کسی از ز دیو لعین
مع القصه آن شاه گرد جهان | بکشتی همه لشکر جنیان
ز نواهی لشکر بیشمار | همه زره دیوان تنی چون منار
دگر ره بمیدان کسی ناخشند | دگر باره جنگی نیامد اخنند
شب و روز در جنگ و دیران ماند | همین روز از جنیان دو هزار
بهر سو فتاده بمانند کوه | ز بس کشته پشته ز جنی گروه
همه دشت گشته چو دریای خون | چو دریای نیل بودند خون روان
تن نامور حیدر حق پرست | بد دست اندر آن تیغ چون شیر مست
همی گشت دیو در بحر خون | ز کشتار آمد بر گشته نگون
ز یهقف سر جمله نغان کنان | بگفتند کای خسرو جنیان
نداریم دیگر بس تاب جنگ | نیارد کسی پیش حیدر درنگ
یکی چاره اکنون ای پادشا | دگر نه شود جمله لشکر فنا
بشنید این جنیان آن پلید | چو یهقف از ایشان همه این شنید

بگفتا که آخر همه لشکر من شب
اگر که امروز بیش اگر این شب
نیامد رسی بیاران هزار
ندارید آخر ز بس جنگ باب
بگفتند لشکر بدان سان ...
بگردد بیش ... از جنگ شیر
اگر صد هزاران سپاه دگر
بیاید به پیکار شیر نر
شود جمله ... اندر زمان
بمانند کسی زنده زان

چو بشنید

چو بشنید این قول از یهقف سر | بغرید مانند شیر نر
بیاید بر آن شه نامدار | که تا او کند جنگ دیگر
به درگه شاه جنی از ترس | بدو روی گفتا از آن پیکرش
چو دیدند دیوان سر لشکر آب | کال ... کدام جای عجب
چه چاره کنند جنیان لعین | فتادند در پای آن شاه دین
بگشتند مأمور طاعت ازو | مسلمان شدند جنیان راه
امیر جهان سرور کامیاب | بفرمود کارند بگید لواب
بس آنگاه جمهور بیگر زدی | بگفتا که آن شاه فرخنده جوی
یکی گنج مانند هرار بدر | پر از لعل و یاقوت و در و گهر
بفرمود با جنیان آورند | تمام آن گنج بالا ردند
ببردند بتخت بهار آب | گرفتند جمله طربی لواب
ز دیوان ز آنجای صد مردکار | ز لؤ دیند تخت شه نامدار
ببالا بردند شه ز شیر | نزدیک جمله شه به نظیر
چو حیدر رجه سوی بالا رسید | بگفتی که از ابر جمله رسید

ز ابر جهان ... ابر
... ...
... نامداران ...
... ... دادار ...
باید ... ... جمهور ...
... ...
... ... [illegible]

داستان جنگ کردن محمد حنفیه

محمد حنفیه

بنام خداوند دیان دین — کلام سخن در زبان آورین

محمد که بود خاتم انبیا — برای شفاعت براه خدا

نشسته بمسجد رسول خدا — گشاده زبان لعل گوهر نثار

ز گفتار محبوبان نامور — همین دار اصحاب خود را خبر

که ناگاه شهزاده آنس جان — محمد حنفیه شه کامران

درون آمد از در بمسجد خرام — بجای نکوئی چو ماه تمام

نهاده بکف دستها از ادب — سلام ایشان گفت شاه عرب

اجازت طلب کرد شهر نکلد — اجازت بداد آنشه کامکام

ز مسجد برون شد چو ماه دران — قضا را چو شهزاده آنس جم

ز لشکر همی آمدند آن زمان — بمسجد روانه شدند یکان

با شتاب بجوانان داده را نظر — ز مرکب فرود آمدند نامور

بپرسید فی الحال زان شیر — بپرسید آنها الجنس

که عزم کجا داری اینسان سوار — بگو از برای چه گشتی سوار

بگفتا بعزم شکار آمدم — که این لحظه اینجا گذار آمدم

بگفتا که بگذر توقف نما — که هم تو مرا خوش شکار هوا

کجا ایم [illegible] زنده [illegible]
بیا تا بهم [illegible]
[illegible] در حال [illegible]
سواره چو شهزاده [illegible]
دوروازه [illegible] بیرون شدند
چو [illegible] از درون [illegible]
سه شهزاده [illegible] بیچاره
رفتند [illegible] چو باد دران
از آن روز و وادی صحرا
راندند [illegible] بیک بیک

مگر بود

مگر بود فصل گل از قضا — ز سبزه زمین همچو جنت سرا

ز هر سو دمیده گل و نسترن — جهان را گرفته نسیم سمن

دمادم صبا ز باکره چون — بکوه و بصحرا در اقصا زمن

شده جمله صحرا همه لاله زار — ز هر سو دمیده گل نوبهار

گرفته زمین صحنها ماده سبز — نسیم صبا گشته عطر فشان

شده سایه‌ها ابر از هر کنار — بیا بود در سایه مرغزار

برآورده هر سو ز مرغان نفیر — گهی کرده بالا و گاهی بزیر

هوا چون دم جبرئیل امین — چو فردوس رضوان زمان و زمین

روان هر سه شهزاده مانند ما — تماشا کنان از یمین و یسار

گهی بر تروج انداختند — گهی آهوان را زپا ساختند

سه نو تازه گلشن مرتضی — سه سلطان سه پردل سه شیر گزین

سه صاحب شجاعت سه کان کرم — سه مقصود حیدر سه نقد حرم

برد بار یابان دریا گذار — بهر سوی تازان بقوم شکار

بسی راه رفتند و غافل از آن — که رفتند خوار از وطن الجنان

به روز اندران وادی بیکران — برفتند شاهان کونکان

زنده به یار الله
در آمدند به شهر یاران شه راه
بدیدند [illegible] رسنگ
[illegible] دیدند [illegible] سنگ
راندند تا زان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عادت
سلطنت [illegible]
دگر که در آنجا راه میان
و [illegible] بود لکارت الجزوان

نبا

نباید کسی که در آن ره رود / کند قصد خود گر سخن نشنود
چو آن خط بخواندند میران دین / بگفتند با یکدگر اینچنین
بدانیم هر یک براه دیگر / سپاریم خود را بحق از خطر
درین ره ببینیم تا خوف چیست / کسیکه درین راه ز خوف کیست
محمد حنیفه زبان بر گشاد / که ای شهریاران پاک اعتقاد
نباشد خود این ره بجز شور و شر / یکی نور چشم و یکی تاج سر
بخواهم کنم جان فدای شما / شما باز گردید بی ماجرا
که من میروم بر ره دست چپ / که باشد درین ره نشان عجب
محمد حنیفه بدادش قسم / که شاها بدین راه من میروم
ببینم در آن راه تا چه نشان / شماها برانید راه میان
پس از الوداع آل خیر البشر / برفتند هر یک براه دیگر
تو در بند عالم بیوفا / که سازد ز هم دوستان را جدا

چه بیند گروهی بهم شادمان / کند فتنه ظاهر اندر میان
برد هر یکی را براه دیگر / در اندازد از غم بجای دیگر
چو سلطان محمد از آن رحب / همین شد در آن وادی پر عجب

همی رفت اندر پی بر ملا / همین رفت چون باد از اسب پا
همی بود آن شه در ذکر حق / بجز نام ایزد نبودش سبق
همی راند تا آنکه شمع جهان / رها دید گیتی ز سر بند جهان
دگر باره خورشید گوهر نگار / در افتاد در چرخ نیلی حصار
غروبی بکرد و ره اندر کشید / شد از دیده مردمان ناپدید
فرود آمد آن شاه

فرود آمد آن شه ز مرکب بشب / بطاعت همین بود الحق برب
دگر بار چون صبح صادق دمید / همه ظلمت از نور شد ناپدید
شد آن شیر دل بر تکاور سوار / بر اندر مرکب بقصد دیار
چو مرکب بسی راند آن هوشمند / یکی بیشه دید بس بلند
در آمد در آن بیشه آن حق پناه / جهان دیده در بیشه بس سیاه
درختان عالی شده تا فلک / بعلها کشوده چو بال ملک
در آن سرو بیده درخت چنار / درختان دیگر همه میوه دار
ز هر سوی مرغان نوخواسته / در آن بیشه غلغل در انداخته
گل و لاله و سنبل در پای او / بد بدان سرافراز جای نکو
در آمد در آن بیشه آن شیر نر / همی شد همی کرد هر سو نظر

چو شهزاده در پیش رو بنگرید / ز دیبای چینی یکی خیمه دید
یکی تخت دید اندر آن روی تخت / نشسته یکی بر بر گشته بخت
چو ابروی او گشته چندان دراز / که چشمش نهفته در آن زیر باز
فرود آمد از اسب آن شیر بار / در آن خیمه شد همچو شیر شکار

بر آن پیر کرد آن شه دین سلام / که بر او واجب بود احترام
بر آورد آن پیر سر ای عجب / بگفتا که ای شیخ صاحب نسب
که ای سلطان از کجا / بگفتا یکی هستم از دین او
چو از اول بود آئین او / نبی بود از در آن بیش بکف
که صد حج کرده بود انگور

که بینی اوکی ابن ضرار اسیر | دگر نه برآرم زجانت دو در

بیا و بنزدیک معبود ما | وگرنه برآرم ز جانت حباب

چو بشنید آن شاه فرخنده کیش | نهاد از غضب پای بر سر ز ریش

بکند آن بت زرنگار از زمین | که چون پل در صد زگف آهنین

برد نعره و گفت آه دریغ | زکینش گرفت او ز افراز تیغ

بقصد تنش را ورد بالا کشت | که بکشد کند کار از زر نخست

چو دیو آن صلابت ز گبر دلیر | از آن خشت افکند خود را بزیر

همان لحظه شد غیب آن بهر | زلفی که اگر نبودی کمر

چو شهزاده آن بد عمل را بدید | تعجب از خیمه بر دل دو بدید

بخود گفت کی یا که این دیو بود | که در چشم آدمی بینمود

و یا بود جادو که شد در زمان | بدین گونه شد غیب از چشم شهان

در آن خیمه دیدش که ماشند باز | تعجیل اشک قلاش نهار

شد الحمد و شیر هیبت سوار | روان شد به تخت تجمه باد بها

چو آن بر آواز یا شین شنید | نظر کرد آن شیر دل را بدید

پرسید گفت از ان جوان دلیر
نجیب جدا از بدو در دست گیر
که بگرد اندر بوم جب
که ... با ...
... ... در
چو بشنید شهزاده ... در ...
... ... آن ...
... خیمه شهزاده آمد ...
... ... کمان
را ورد آتش زهر کباب
که مانوس جان ساز الکباب

براورد آتش ز هر کی کباب | که مانند جان سازد الکباب

نهاده بره دیده انتظار | که کی آید آن بر در رهگذار

بیامد ز خیمه نشسته چو ماه | اگر گرد در صبح ابر رد نگاه

درآمد بناگاه آواز کوس | شده گرد آن بزم چون آبنوس

بدانسان که آواز بهر جنگ | بر اسب نشست آن شه با درنگ

رسیدند مردان آهن قبا | بدیدند آن شاه بر قهر را

کشیدند از بیم یکیک عنان | نهادند تا شد سپه بیکران

رسیدند از قفای همه پر نبرد | بدان شاه خونین حمله کرد

بگفت ابلعیان که شهزاده اید | بیا نزد خیمه نگشاده اید

برد نعره و راه را برگشاد | چو شهزاده را چشم از وی فتاد

به پهلوی آن پر با هوشیار | یکی دید با قامت چون چنار

نظر بود آن پر سک تا رسید | که ما شهزاده‌ام صف کشید

زیکسوی لشکر ده و دو هزار | زسوی دگر شاه ... تتار

بر انگیخت شهزاده مرکب زجای | بجولان درآورد آن بادپای

درآوردی میدان تردد بخود | که یل از همه شهسواران ربود

... بنجو ... از جهان
که از دیدن آن پیر بجنگ ...
بگفت ... ساعتی ... کرده
چو ... ...
که آرام کردن از آن تا ...
درآمد بیکباره ... شد رای
درآمد بیک باز با ...
در آهن تنی همچو بار حصار
بخود گفت شهزاده کامران
که این مرد ... باشد جهان
که این ...

که این گاوران چو ز ساز شوند ... ز بیمت درین بیشه لرزان شوند
برآورد شمشیر آن بت پرست ... که زخمی زند بر وی از روی دست
برآورد شهزاده مرگ تیز ... گرفتش بر دست با تیغ تیز
پس آنگاه آن شه بدست دگر ... بیازید بگرفت بند کمر
ربودش ز زین شاه در جهان ... که نتوان ربودن چنین بی زمان
برآورد و زد آنچنان بر زمین ... که چون تو نباشد زن ابلیس
نشوبانش بگرفت پای دگر ... در دیدن چو گربانش بگدید بگر
در افتاد در لشکر گاوران ... چو زن را سقط کرد اندر زمان
چو دیدند از آن برادر خود پرست ... بدان کز نه آنگه فرار خرب رشت
هزیمت نهادند بر دو چو آن ... طلب کرد مردان آن گاوران
نکردند گفتار آهنگ او ... که بر سید شاه فهم آهنگ او
پس گفت آن پری زاده را ... نیامد برون او بجلس سیاه
چرا نه زنش آن پری بود ... که چون رستم اندر نظر بنمود
بدو گفت گاوران ... درا ... بدین ننگ زن ... تما
از او کین این گاوران ما جواب ... که بر چشم ما گرد عالم سیاه
چنین گفت قسم تو نخنوران ... که بستانم این ... جنات

همین گفت آن شه ... پیلوان جو دود
بهر گز نه سپاه دلاوران بود ... آن یار در
سر راه بگرفت ...
ز نعره آنچو رعد از جگر
بگفتا بآن مرد کرک جنگجو
... خوی های تمامی نکو
بگفتی نشان را که در کارزار
زدی از یکی را کرومای از آن
بدو گفت شه را ز آواز ...
که ای تشم ... نصف ... علی
... ز ار کو

تو ای گوی بازی که با ما زجنیب ... تو خود از کی ... آن برکیب
بگفتا که ما هم نبی را دشمن است ... مرا نام اطلاق فرا ز نسب است
مرا باب جمیل بود ... ور ... کند نخل خرما ببازوی زور
بدو گفت شهزاده کی بی وفا ... پدر بود با حمزه مؤمن و را
دراعم تو حمزه دین پناه ... درآورد از راه باطل براه
تو فرزند او هم شدی بت پرست ... بیاید داد از ره کفر دست

منم ابن حیدر محمد بنام ... وصی محمد علیه السلام
چو دین و آیین ما کرده ... ره کفر در سینه جا کرده
بیا بگذر از آذر و بت ... بگردد دل بکی دان خدای جهان
چنین گفت آن کودک ماده گو ... زنم در جهان حق پرستی مجو
مرا این سخن که از بر دلی ... گریبان گرفت بنفض علی
بکی چشم از لات و عزی مراد ... که بینم علی با یکی زان بلد ر
ز لات و عزی فرستاده است ... بلی از بدی کام من داده است
یکی حمله اکنون زنم پایدار ... که بر تو سرآید دیگر روزگار
همی گفت داد بره بر کرد سر ... چنان گرفتش بر دوال کمر

زدی بر کسی ... آن شهریار
نشانش بگرفت ... ز آن ... بیدار
... آنچنان از کف او در ربود
... زین بزد بر ... خاک ... جران
... کار دزد او ...
همان ره کرد اندر ... رسید
چنان گرفتش بر دوال کمر
که آید آنگه ... ز زین
... چه ... بیک خدم از زین
... ورد شهزاده چون نره شیر
... گرفتش کمر
... زد صلاب ...
برآورد خنجر

برآورد خنجر که بُرّد سرش / وهد آب از خنجر آن جوهرش
ز حجت مع کفت ایمان بیار / وگرنه برآرم ز جانت دمار

محمد نبی است او را رسول / ولی خداوند زوج بتول
ولیکن نهاد آتش سینه کین / مسلمان شد از روی ترس این لعین
گذشته آن سرافراز از کینه آتشی / بهمان لحظه برخوان آن سیه آتشی
نشد بار بر مرکب خود سوار / برسید لشکر از آن شهر باره
چو برگشت املاق از رزمگاه / بیامد بدان کوه سوی سپاه
مران بر سگ بد قطران بنام / بفرمان او بود لشکر تمام
بدان گفت املاق کی نامدار / ندیدم چو این کودک باوقار
شهادت بگوییم اندر زمان / موافق کنیمان دل خود بدان
رویم از اینجا سوی شهر خویش / برانیم از اینجا بداد خویش
بدو گفت قطران که ای نامدار / از این بهتر اندیشه باید بکار
بگفتند و گشتند با هم سوار / بنزدیک شهزاده نامدار
بقصر آن برنا با رسا / مسلمان شدند آن جمله خیل سپاه

بگفتند [illegible] بانظام
از اینجا بسر گشت با احترام
چو کردیم اسلام از روی [illegible]
بیامد [illegible] از طرف [illegible]
از آن لشکرستان [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
چو نصر بدان [illegible]

سپارند املاق و قطران دو شاه / بنزدیک جوان خادمان و سپاه
اکابر نشستند از هر طرف / کرده‌ای لجه‌ات کشیدند صف
بقطران نظر کرد املاق دون / از آن قصر رفتند هر دو برون
چنین گفت قطران که ای بی‌رحم / بدین گونه باشد که زندش دهم
ز تربت رزند آمد بداصل [illegible] / بروند در قصر از روی قهر
زبان آن چو بسته شهزاده جام / بنزدیک [illegible] از احترام
بگفتا [illegible] که اینک فلان / کنند از جهالت ترا قصد جان
بیار آمد او که شاه ولی / امام هدا شاه مردان علی
که او داد صحبت چنین گفته بود / که زنهار هر جا که آئی فرود
از آن جز [illegible] / مکن تکیه بر قول صاحب سرا
نظر سوی املاق کرد آن [illegible] / ز رو نعره کین جام از من بگیر
پدر کرد با من وصیت چنین / که هر جا که مهمان کنندت ببین
که اول خورد هر چه او میزبان / [illegible]
از این شربت اول تو خود نوش کن / عداوت ز خاطر فراموش کن
بلرزید املاق زان خوی زشت / در آمد بسودش مجال سخن

[illegible]
[illegible] از احترام
[illegible]
[illegible] جان
[illegible] قصد [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]

بعجبت همین کرد انشهریار | که گرد بکردن برایش نقرار
دلیکن نباشد درت آشامید | که آید بردل میوه از شاخ بید
چنین گفت فردوسی نیکزاد | که رحمت بر آن طینت پاک باد
درختی که تلخست وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
سر انجام اوّل بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
دگرباره املاق قطران بهم | نشستند باهم دردن حرم
بگفتند کین مکر باشد بهم | چه سازیم با او که گردد فنا
چنین گفت املاق ماهو تمند | که او را برآرم ببام بلند
دراندازم از بام او را چنان | که نه نام ماند از او و نشان
نشد شاد قطران ز گفت او | ز لعنت بر او باد کردار او
بزودی آن شاه ماهی شدند | ز ترکش بسان علاجی شدند
نشستند در پیش آن شهریار | که گردد بکردل برایش نقرار
همین داد تعلیم آن ناکسان | که گر بند آنقوم راه اما ان
بنا که چه املاق اینها شنید | بگفتار آنک زبان درکشید
چنان گفت کای خسرو کامران | ملالت مبادا از جور زمان

شع

بیکجا نظر کرد آن نام ور | درآورد دستی به پیش نظر
همه خاک او همچو قطران سیاه | بحیرت فتاد آن که دین پناه
ز املاق بپرسید آن شهریار | که احوال این دشت کی آشکار
بگفتا یکی دیو از حق بتافت | گرفته در این دشت جای نشست
زدو دیو سلیمان درین چاه سا | گرفته در آنجا بو ناکس فراره
دم او بپرده این دشت را | بدان یکسب بدارند راه
نظر کرد شهزاده سوی دگر | یکی قلعه آمدش در نظر
از آن قلعه آتش علم میکشید | ولی شعله آتش بر فلک میرسید
بپرسید شهزاده کین را الکیب | در این قلعه ام آتش از بهر چیست
چنین گفت املاق کی نامدار | یکی کافرست اندران کینه دار

بود نام جمهور بادهٔ بسر | همه در دم حرب آبی هم بر
یکی دختری آن بد اندر سرا | کران مهر و رشک خورشید را
ز خوبی ندارد بعالم نظیر | ندیده کسی مثل آن دلپذیر
زحسن بدنی شد که دل برده است | برین قلعه لم بست از بیم دست

کتابای پایان [illegible]

ز غیب [illegible] وصل او را امید
که جان جز [illegible] او ندید
[illegible] انس کند او ایمن
که تنکن بدیدند بوبار که نیست
که آمد بو عاشق بیاید چو نیست
که بر کس که شد بیش او از درست
بدان گفت شهر از وی کس بار
بدان قلعه هم کرد آنکه لذار
بگفتا [illegible]

پیچ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتار آنک [illegible]
[illegible]
بیام آن [illegible]
[illegible]

بگفتا کدام جانب آن حصار ... نه بتوانم اینجا نمودن گذاره

بدو گفت شهزادهٔ نازنین ... که آرید اسب مرا زیر زین

زر آید املاک با هوشیار ... بقطران چنین گفت آن شهریار

بیکبارگی کار او ساختم ... بکام نهنگش در انداختم

از آن قلعه حاصل برآید امید ... در آید بچنگال دیو سفید

بود گر بکوشی چو اسفندیار ... برار از آن دیو ناکس دمار

بفرمود تا اسب شهزاده را ... کشیدند در زیر زین طلا

برون آمد آن پردل شهسوار ... ز آن کنگ در دم سوی آن حصار

قبا زد چو در پای قلعه گذار ... بر آن ماستانی فتادش نظر

فرود آمد از مرکب راهوار ... بپای یکی نخل آن نامدار

ولی بود آن لحظه وقت نماز ... کمر بسته بر خدمت بی نیاز

باورادبنشست بعد از نماز ... همی خواند با عجز و زاری نیاز

در آن روز جهود با گیرودار ... برون رفته بود از برای شکار

بخود گفت همراه خیل و سپاه ... که دارند او را ز آفت نگاه

خور آتش همی کرد [illegible] ... بر آن قلعه آمد [illegible] ز زمین

همی خواند آن بانگ بلند ... شنیده صدا [illegible] ارجمند

بخود گفت در قلعه [illegible] ... که باشد که دارد [illegible]

شد از برج [illegible] آن شهسوار ... که تا بار باشد [illegible] نگار

[illegible] آمد

٨٧

ولی آمد آنگاه بالای برج ... چو گوهر که آرد برون سر ز درج

که تا بنگرد آن گروه از شکار ... جوابا نیامد برون حصار

در آمد بجنبش یکی نوجوان ... که از عکس او بد مه آسمان

چو گل کرده در سایهٔ نخل جا ... رها کرده مرکب بهر چرا

چو شهزاده چشم بروی فتاد ... بیکدید دل او دل از دست داد

بدانگونه شد محو آن دلستان ... که از ما برادر رفت گویا زبان

ز آنسوی آمد خر نازنین ... زهم باز کردان لب شکرین

بگفت السلام ای علی رهبر ... بکام تو بادا جهان سر بسر

محمد بنامی و بابت علی ... فلک را ز بازوی تو بر زیب

بدو گفت شهزادهٔ سیمتن ... چه دانی تو نام من و باب من

چنین گفت دختر که ای آفتاب ... مرا گفته آمد محمد بخواب

جمال تو از حور باحسن بود ... مرا داد یکی بشارت بسوز

مرا نیز زین العرب کرده نام ... بتو عقد من بست او احترام

بدو گفت سلطان که ای ماه راه ... بقولی که گفتی چه داری گواه

بگفتا که قرآن گواه منست ... که گر دیده باشی نشانه منست

بمن گفت بند [illegible] ... [illegible]

بدو گفت شهزاده [illegible] ... [illegible]

گواه دیگر [illegible] ... [illegible]

دیگر گفت [illegible] ... [illegible]

بیا با نگر [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

چنین گفته

چنین گفت شهزاده کامران | که ای جادوت حور در باغ جهان
در این بود شهزاده نزهره | که از جانب دشت برخاست گرد
بدو گفت آن حور کای جان من | نکو دید چو گفتم بمردان من
رسیدند اینک بر آن جاهلان | ترا هست ازین کافران بیم جان
رو تا نه بندد ترا هیچکس | خداوند عالم مرا یار بس
بدو گفت شهزاده کای دلستان | رها کن مرا با خدای جهان
چو در گفتگو شد چو حور نازنین | رسیدند در قلعه آن اهل کین

ندیدند شهزاده را هیچکس | بقلعه برفتند چو مور و مگس
دگر یک برادر قفا مانده بود | ابر انده مرکب زنه ایچو دود
چو نیکو نظر کرد آن الچ حور | فتادش بر آن شاهزاده نظر
یکی نوجوان دید چون آفتاب | بلرزید بر خود همی چون حباب
بترسید که آید نادو درسی | روان در قلعه چو تیشه
هم از ره بیامد بسوی پدر | برو دست ازان چو برگ شجر
رخش گشته از ترس چون زعفران | نبوده قوت گفتش از زبان

[illegible]

بجایی رسانید او گفتگو | که هرگز نبوده چه جنگجو
برادر یکی از میان خشم | بدان نعره زد کای بد سیر
چو باشند یکی کودک نیند خو | نه زنگو بر کار دی زشت وصف او

بیا در بر من گرا هم زشت است | که خود غنیمی نعامم کم است
همین گفت و دست جان آزها | به پشت دگر او در آورد با
برون راند اسب از درون حصار | کشیده یکی تیغ زهر آبدار
براهی نگهکرد با یا بسر | چو رستم همین آمد آن بیخبر
فتادش نظر بر آن شهریار | بلرزید بر خود چو برگ چنار
بترسید از بیم آن شاه دین | پشیمان شد از آمدن آن لعین
بد آن اسب برگشتن از نرم آه | به پیش آمد و نعره زد کای جوان
چه شخصی بدین جا چرا آمدی | چرا جانب این حصار آمدی
بدست آنکه دین ات رنجه | که تا نشنوم لیک هستی تو چه
نزدیک او تاخت از روی کین | بجنبیدش آن شیر دل از کمین
بشد اخفاد نبرد از برش | که تا خسته سازد بهم پیکرش

[illegible]

چو او را بدانگونه بر حال بت | بیامد دگر باره بر جا نشست
چو جمهور یکدم کشید انتظار | نیامد جوابیچ از او سوار
بر قلعه هر جو یکایک روان | که تا یابد از آنچه بر زند جوان
ولی هر یکی بر درخت دگر | ز پشت آن از آواز صاحب هنر
چو جمهور در قلعه دید آن جوان | که کس نیامد از آن مردمان
جوابی که آن دل بیامد بدر | بیاورد از آن شاهزاده خبر
فرستاد جمهور او را روان | که بیند چه شد حال آن با جوان
چو آمد روان و بدانجا رسید | یکایک ز آن طلحه به دید
بپرسید و برگشت آن بیخبر | نزدیک جمهور برد آن خبر
شنید راست جمهور ماهی سپار | شد از کینه برخشت مرکب سوار
روان آمد از قلعه چون شیر نر | فتادش نظر زانکه حیدر نظر
ز دعوه چون رعد کای نوجوان | چه شخصی چه اسبی ایستمردمان
اشارت بطالی تنهی ای جرتنی | که من نشنوم تا نیایی به پیش
بدانست جمهور از ردی هوش | که از لشکر آنچه گران کرد گوش
خود گفت حالی که جوان دلیر | بگیری مرا زاین جواب

بگفتار او ای جوان دلیر
به شیر
اگر زانکه هستی بیا نزد پیر
بپرسید از او کای نوجوان
ببین که داری ز اهل نوجوان
از این کمن قصه خورد نهان
بگو کیستی با چنین گرد و دار
که هرگز ندیدم چو تو نامدار
بدو گفت شهزاده کی نوجوان
منم ابن حیدر که سر شنیع
از این زمره اولشان عالمم
که نور علی ابن بو طالبم

همی گفت و برخاست آن نامدار | ز انگشت از اسب در بالادار
مگر شد جمهور بگرفت نحت | بکندش ز زین آنچه یک نحت
ز رخش بر زمین آنچه از روی دست | چو شهباز بر سینه او نشست
بر آورد خنجر که برد سرش | بلرزید بر خود همه پیکرش
بدو گفت شهزاده با دو خدا | که ایمان بیاور بذات خدا
محمد که هست او رسول خدا | هم انبیا را بود او التجا
ولی خدای جهان بابست | که همچون خلیل آمده بت شکن
گر ایمان نیاری ببرم سرت | بهم بر زنم جمله کشورت
خود گفت جمهور پاک اعتقاد | که حق است گفتار تو ای پاکزاد
دگر نه چنین کودک خورد سال | ابرم نکردم بدین بال و پال
مسلمان شد از اعتقاد درست | رضای حق و لذت شکر جست
همه لشکریان مسلمان شدند | وران شیر دلیرانه خوان شدند
بقلعه درآمد شه نیکبخت | نشانید جمهور او را به تخت
خدم دار رکب بنشین کمر | فشانید ز دل نبی سیم و زر
پس آنگه ربن العرب را خواند | ز عزت به نزدیک خویشش نشاند

بدو گفت کای زانکه از ... جوانی پدر بار
همه عمر کرده بدو هیچ راه
در اینجا بیا در طریقی ایل
گر گردیم با زن محمد نبی
بدو گفت خود زانکه ... وارد
مسلمان شدم از شما در بار
بحرابی آمده آن نبی
که برنج بود و جنس کسبی

مرا برد بر دین و آیین خویش | مرا بُرد خوار ار بود او را به پیش
درا مام گفتی مرا عهد بست | بدو دیم پرداز به عهد دست
بدو گفت باید بدانم گواه | بگفتا گواهم کلام خدا
بخواند آیتی از کلام خدا | وزان گشته جمهور را راه نما
ز صدقش همان لحظه با خویش برد | شهزاده سلطان محمد ببرد
بگفتا که ای بی‌نظیر جهان | نزادی بما جنبت جاودان
نگاه دست بت را امید | مبانی الهی از مرد دیو سفید
بود خوب سی سال البرز فراز | که دارد ز سودای دختر گداز
نبودیم غافل از او یک زمان | نگه داشتیمش از آن بدکمال
ببردیم با تو تو دانی او | نگهداری اکنون از آن زشتخوی
همین ماند شهزاده و آن نگار | که بود رخی به ز صد لاله زار
همی گفت آن قلعه را استند | برابر بر آن قلعه بر بستند
نشستند با هم چو خورشید و ماه | زمانی بکردند با هم نگاه
دلی بود شهزاده بی هولناک | که چون عهد که بود بس بلاک
نهاد از او از سر اکواب | ز آن چو خسته دیده آفتاب

[illegible]

بر دیو ملاق و بیدار شد | دوان تا بر قندر گرفتار شد
بگفتا که ای شه نکو نهاد | ز دور زمانه ملالت مباد
که کرد گانش پردان برت | از آن قلعه تا زاده می تنگ
برفتی سوی آن‌گانه دلیر | گر آنش ن بود در خطر شیر
بخندید شهزادهٔ کامکار | بگفتا از آنش ن زخم حصار
ز جنگم ندیدند یکین امان | مسلمان شدند آنهمه در زمان
بمن داد چو دختر بصدق تمام | که ما را بود رحمت حق مدام
نکرد بد حاصل مرا زان سپهر | بر دوش ناگاه دیو سفید

بیا برو من ایا مهربان | بده چاه آن به سیر راه نشان
چو بشنید املاق از آن شهریار | بر آن حرف گفتا بکار بیچار
یکی قصد اندیو ماهو بشنوند | که ما که از آن در تو آید گزند
بدو گفت شهزاده حق بگوی | روان شو که جویند رزم کوی
بترسید املاق از آن نابکار | پس از بیم او گشت هم دم سوار
روان گشت شهزاده اکنون | نهادند رو سوی دیو بلا

[illegible]

فرود آمد املاق چون لخت کوه | که بردارد آن سنگ را از شکوه
بجنبید آن سنگ از جایگاه | بدو گفت شهزاده دین پناه
که بگذار این سنگ و صبح حذر | نظر کن که بهمانیت بی دعا
ز مرکب فرود آمد آن کامران | ز روی دست و برداشت سنگ گران
چه بنگر در افکند از پیش چاه | تو گفتی نبوده در آنجا بگاه
ز فتراک بگشاد آنگه کمند | باملاق گفتا که ای ارجمند
که در شو درین چاه ای نامور | جدا کن از این دیو ناپاک سر
بدو گفت املاق ای شهریار | مرا چه از آن نیست هیچ و ندار
مرا خون بریزد مفر باید این | که اینجا زره ام نیستی پاک دین
بدو گفت شهزاده ارجمند | که نیکو نگهدار تار کمند
بگفتا بدانم نگهدار ایشتن | که ترزانم از بیم آن اهرمن
کمند خود آنگه بدان سنگ بست | باملاق گفتا بدار این بدست
پس آنگه بدو گفت من دار گوش | بگه نوبت زنم نعره از روی هوش
چو خشم افکند بدان دیو زور | یکی نعره خواهم کشیدن ز جگر
زنم نعره چون در آیم بجنگ | کنیم به جنگ اندر او چنگ

چو بر پشت سنگ و بکرد و بکوب
برآرم یکی نعره چون رعد صعب
همین گفت و در دم بنشست ...
در آنجا شد آنگه به نزد ز...
در آنجا بادر زمین بر رسید
یکی چاه پیچیده و عاب دید
ز ریگ بر او نقش بود ارند
روان بر زبان لعنت کردگار

عجب ملک

چه قدری در آن نقب پیمود راه | ز آهن دری دید آن دین پناه
چو خنجر فرو بست از اندرون | در اندیشه شد آنگه ذوفنون
یکی اسم بود آن که بیادار بود | چه بر خواند فی الحال بگشود در
یکی گنبدی دید و تختی ز زر | بر او دیو خوابیده آن دیو نر
فرود تر ز هفتاد گز قد داد | سنگی نهاده بسر زشت خو
ولی نصف او بود مانند برف | همه عمر در جاهلی کرده صرف
دیگر نصف دیگر چو قطران سیاه | چه از آن چنان دید آن دین پناه
بنا گفت رحمی خدا آفرین | که از آب شد نقش بین چنین
نیایش نظر کرد در پای تخت | بدید آن شهنشاه فیروزبخت
که افتاده بیچاره ریحان العرب | از آن دیو در ابتلای عجب
بمو بر بسته در پای تخت | تنش گشته نحیف چو برگ درخت
کشودش از آن محنت و ابتلا | نموده نوازش شه باوفا
از آن خانه اش برد آن ارجمند | بیاورد جائی که ایمن بکند
نشانیدش و برگشت شاه دلیر | در آمد در آنجا چون نره شیر

ز اوردر نشیمن چو آن ... را
از ره ز دیوان ... ص ...
که بار ... بر دیوان ... کرد
دیگر باره با جوش ... انگیخته
که بسود بجنس کارها کار کرد
از آن گشته مرده گشته ام
بکرد آب ... به کشتم
که این بود این شه چه بیکس
مرا ... ازان بجواب بیدار
چو بیدار شد عزم پیکار کرد

که حیله ...

که چون رسید از نو دلی خدا | که گشتی جهان پر ز تو پاک را
اگر گویم او را بگفتم بخواب | بگیرند از مردی تو حساب
زن نعره از خواب بیدار کن | نه بیدار تیغ در کار کن
همی گفت و زد نعره هولناک | بنوعی که لرزید بر خویش خاک
نگردید بیدار آن کور زهره در | از آن نعره بجهید بر صد عزیز
برو نوک تیغش بیالید آن | که از خواب جست آن بد بدگمان
نظر کرد او گل بران باز تخت | بدید آنچه میخواست از نور بخت
سلطان محمد فتادش نظر | بر آن نعره صعب اندر نظر
بگفتا که ای از کجا آمدی | به منزل که من چرا آمدی
نیاید سلیمان بدین جام | همیدانست آزردی باد از من
که گشتن که وادی من راه بر | که ناید بدین جا باد سحر
بگفتا چه کردی ولی رام من | کجا رفت پرو کلبه دام من
بدو گفت شهزاده نامدار | ز دل کن تو از دل خیالش بدار
بگرد از ره کفر ایمان بیار | خدائی بدان غیر پروردگار
محمد رسول است از او بعد | بود یار حسن حیدر تاجور
جنانم ز تیغ زهرابدار | گر ایمان نیاری امان نابکار

بزد نعره از بیم او ... زنش
... بیدار ... زد ... کار
بکن ... که ...
زد نعره گفت ای ... بکر
چو ... ز جا ...
ز تیغ ... جهان پار ...
... از آن بد گهر ...
و از آن درجا بدار آن نابکار
بنا گفت شهزاده نامدار
ز شادی جهان نعره ... کشید
که ... آواز ... شنید
بر آن ... کجا رسید

بدانست کان دیو را گشته بخت | گرید از تعجب بهم تخت و رخت
بگردید شهزاده در چاه سار | در آمد بدو مال جهان بیشمار
بیک گوشه دید آن بر بهر | یکی کاو صندوق لعل و گهر
بیاورد او را نزد کمند | ز رش باز کرد آنشه ارجمند
در آنجا است بیدار نامدار | ز رش قفل کرد و نمود استوار
به رسب استوارش بخم کمند | برادر را از خود را ببند
چو اطلاق صندوق بالا کشید | ولی قفل را بر سر آن بدید
بصد حیلهٔ آن قفل را برگشاد | چو خشمش ز بن العرب او فتاد
زنی دید چنانکه ماه بدگمان | که گفتی نمی گنجد اندر جهان
در آنجا که گوشش گر آن بدنهاد | بخود گفت عزا مراد تو داد
همی گفت و فت از باد پای | نشد آگاه را در قفا
بر انگیخت مرکب بکردار باد | سوی قلعه خویشش رو نهاد
وز آن سوی شهزاده در چاه ماند | همی کرد فریاد و اطلاق خواند
بانجا نبود آن سگ بدنهاد | جوابی از آن شه رسد هیچ بار
بخود گفت آه نکرده نکوی | که بردن فرستادن آن نیکروی

بدین چاه ... جیب ...
... ای پسر ...
دل از ... ز ...
غم ... از این ...
چو زان ... آید
اگر گفت ... ز ...
دلیر ... بد
در آنجا ... ز ...
در ... خواهم ... پا ...
... گفت ... رخ خوار ...
...

خود در خواب دوشین نظر برگشاد | نظر بر رسول خدا نبی الله فتاد
برادر دو افغان که ابر بهار | در لطف بر روی من برگشاد
گرفتار چاه بلا مانده‌ام | ز یار گرامی جدا مانده‌ام (۱۵)
هر آنکس همو دشمن کند عنقار | بجائی که دارم گرفتار یار
ببوسید او را محمد جبین | مشو تو ازین حال اندوهگین
که چون باخبر شد ز گشتار خواب | برون آئی از چاه چون آفتاب
همین گفت و غایب شد از نظر | زن آن برادر بد از خواب سر
نفار اچه املاق بی رود راه | بر آن پر بر او از آنسوی چاه
مدان آن صاحبش بر چه است | که چون آدمی ابهم آگه است
ز زندان از آنچه گرفتی بکند | نگهبان معبود در چه فکند
بر آن رود نهاد انگشتی از حاورت | در آمد زچه آنکه حق پرست
نظر کرد آن نهانی روی چاه | همی کرد از قهر آنجا نگاه
بر درست در حلقه آن کمند | چو مرغ سبکروح شد هوشمند
از آنجاه آمد سلیمان بدر | شد خبر از کار آن بدسیر (۱۶)
کالبد گرفت از درس شهر با | در افتاد در خاک ره بیقرار
همی کرد شکر خدا ار البجود | همی گفت بر صدر عالم درود
دگر باره شد باد پا را سوار | روان گشت جانب آن حصار

بیک سبح من کار او ساختم | از آن عالمی را برانداختم
برادر دوم از چاه زین العرب | ببرد بدیش املاق بن العرب
کنون میروم جانب الحصار | که از جان اسگندرارم دمار
چو این گفت شهزاده نامور | یکی گرد بر خواست از روی بر
چه بر خواست آنگرد زینرو دور | عیان گشت ناگه دو تا شعله نور
گزان خاکدان ره تمام برسید | دو شهزاده سلطان محمد بدید
یکی زین حسن بود دیگر حسین | که ز ایشان بود عرش زیب و زین
ز شادی رخ بهتر از گل شگفت | زبان برگشید و بجمهور گفت
که هستند این هر دو شمس و قمر | مر انور رخش علی را بسر
بود نام ایشان حسین و حسن | که هم شهریاروند و هم صف شکن
زعم شریف اختر افروز بند | ز اولاد معصوم پیغمبرند (۲۰)
رسیدند با هم چو شیر شکار | گرفتند مر یکدیگر در کنار
بپا یکرد شهزاده زین بپا | از آن گرد برو احوال چاه
حسین علی گفت بر آن جوان | که چون من برفتیم بر راه میان
یکی جا ای بره در راه بود | برادر دوم از جان اندال دود

بیک سبح بنازک کرد ... از آن سرو ...
بیک گرد از روز ... شد از آنکار
عیان آن ... چو دو باره یار
بدیدند شهزاده را در گذار
بدیدند شهزاده ...
زبان بر دعا ... بار
نگفتند خوش ... اسپ بار
که از آن ... ز آنجا ... آنجا بکار
چو باد چو زین العرب صد هزار
... باره شد بار
حسین گفت ... عنب
که رفتیم ره ... غضب

... بسم ... پدران ...
... که از ... ماه ...
... بر باد ... ز ... جبین
... علی ...
که از ... بر ... بدیدار
بیاوردند ... حصار
سپاهی ... ماه درین
گرفته ... المعلن
بر فتند ...

رفتند سوی مدینه زکام | ببنگر که خود رسیدند شام
علی شد بدیدار او شادمان | نوازید فرزند را بیگمان
بعلم ولایت بسا بنگرست | ز احوال اندیو ملعون سیاه
در اهرچه در راه بر سر گذشت | بیان کرد آن شاه دین سرگذشت
محمد حنیفه گشوده نظر | شده خیره از گفتگوی پدر
دلش تنگ دلش بود اندر گمین | که یارب چه شد حال آن نازنین
بعلم ولایت امام مبین | بدانست اندوه او را یقین
بگفتش که ای دیده مهربان | مبادا تو را غم ز دور زمان
بگو تا چرائی ملول اینچنین | که بسیار می بینمت دل غمین
بگفتا که ای اهل علم و ادب | همی سوزدم مهر زینب العرب
همی آمد آواز کوس از دمشق | ندانم چه شد حال آن گلعذار
مبادا که آن کافر بدنژاد | رساند بدان نازنین رنج و درد
چو بشنید روات آن شاه نیک | همانم زدن رفتار رود کین
سوی قلعه کافران شد روان | که مالک رسیدند آنجا کامران
بدیدش که از بهر پاس سپاه | طلایه همی داشت اندر راه

مدد لطف [illegible] بر
[illegible] از او دلیر باجو
که شب بدین وجه [illegible]
در آنجا بامر خدای جهان
روان آمد [illegible]
نه روان [illegible]
همی گفت آن [illegible]
روان [illegible]
روان [illegible] در قلعه [illegible]
قدم [illegible]
بکار اسم معبود

بکار اسم معبود خواندند رسید | بر آن دربهای در بسته شد بی کلید
بکار زم دیدانه آراسته | خروش از دل سازه برخاسته
زن شادی آورد بر بط فغان | دف و چنگ نالید با ارغنان
برقص آمده بلبله هر طرف | زن و مرد شادی کنان صف بصف
چنین گفت شاه ولدت بناه | که سازیم عیش تمارا تباه
بکار اسم خواندانه رهستان | که از دیده خلق باشد نهان
روان رفت از قصر زین العرب | بکار تخت دید آن امیر عرب
چه دیدانه زینت که آن گلعذار | همی گرید از غم چو ابر بهار
دریده گریبان چو گرده باز | روان کرده بر چهره اش اشک ناز
بخود گفت هیهات کاین دلربا | چه نوعیت در راه هجر و فنا
در اینجا بیکدم توقف نما | که اندوه خوردن وطن زنا
که ناگاه املاق بی دمابر | بجمع کنیزان در آمد ز در
سر از باده شوق و فخر گران | زن شادی بنگید اندر جهان
بر آمد بر آن تخت آن نابکار | به پهلوی آن ماه سیما نشست
ببوسید رخ رخ نازنین | تهی کرد پهلوی خود زالمعین

ببین دوار [illegible] کافر [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
برآورد [illegible]
درگاه بخشنده [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible] الله [illegible]
بگفتا [illegible]
اگر لطف [illegible]
همی بود او در دعا [illegible]
که کافر [illegible] کرده [illegible] دراز
[illegible]

یکی ضربت زد دو خورشید آنچنان | که افکندش از تخت بر خاکدان
رها جست آنکافر از روی کین | که آورد خنجر کشد آن لعین
الهی خراب آنکه تیغ بر وی زند | نهال جهان نازنین برکند
که حیدر گرفتش به خنجر دو دست | ز دستش زمین از گه دستش شکست
به تیغش دو پا دو نیمه افکند | بزد نعره که دختر ارجمند
روان شو که دور از تو فرزند من | نه از سر خبر دارد اهلا نه تن
نظر کرد دختر کسی را ندید | ولیکن صدای کسی را شنید
شد املاک را در ربود آن زمین | روان گشت آن خسرو نازنین
بدختر بگفت بیا از قفا | به بیرون نهاد آنکه از قصر پا
بگرفت آن پیشوای جهان | زنی دخترش همچو سرو روان
بدروازه آمد ولی خدا | بزد نعره ها مالک بادپا
بگفتا که بیت اینا زمین | علی گفت این را تو بستان زمین
بگو گفت مالک که حیدر مگر | بیاورد نقدی ز سیم و زر
در افکند آنگاه املاک را | گرفت آنکه عنبر آوردی هوا
چو آنگه در را دید بر زمین | تفنگش برآورد خنجر کین
جدا کرد از تن همان کافرش | بخندید بیفکند آن پیکرش

لوای ترنه زرنگ شد سرنگون | ز رنگ افق شفق لاله گون
بیارا بت بر خاست مهر از صف | حصار ابکردار کهان سرا
چو از قلعه کفار بر خواستند | شد آنجه القوم مجرا شدند
ندیدند ز املاق نام و نشان | بکشتند بسیار از آن کافران
مع القصه بکمر مسلمان شدند | ز کفر و ضلالت پشیمان شدند
نهب کرد قسمت بر آن مومنان | ز آنها از آن قلعه مال جهان
بروبش در دستار کمای گشاد | مر آن قلعه را به جمهور داد
گروهی ز اصحاب دانش پذیر | روانگر دو رز دانشان اسیر ها
که بشنند هر این قوم راه نما | بدنب نمودند راه خدا
چو فارغ شد از کار آن مردمان | سوی مصطفی رفت شادی کنان
بحمد الهی و رب العالمین بکرد ارشد | از برای دشمنان مصطفی نیست بر دارشد
ابر گیتی ندید در جهان مثل علی | ایمان گویا که در زرکش کمال یکبرد ارشد

ابرکه برکافتی دم و دشنام | آورد حق را از من پیغام

تمام
قصه فتح قلعه زربوستی رود و کشتی اژدر

صح برابر

گفت با سیدی بنی آدم   مهر و بهتر بنی آدم

قرض دارم هزار درهم بیش   دل زارم بود از این غم ریش

قرض خواهم بسی دهد زحمت   تو بجانم اگر کنی رحمت

ورنه درمان درد من نبود   چاره جز خفا شدن نبود

قرض خواهم همی کند رجفا   دست من گیر یا رسول الله

خواجه حالش بگفت با اصحاب   هر که مارش کسی بداد جواب

گفت کس نیست اندرین اصحاب   که کند قرض این فقیر ادا

هیچکس را نبود هیچ کرم   که بسائل دهد هزار درم

بو علا ودی سپهر سخا   بادشاه سپهر جود و عطا

الحیط بحار کانه کرم و   فی انه جانجو نبشت دردم

دست او را گرفت و بیرون برد   از مدینه بسوی هامون برد

گمدا گفت آن نه والا   چشم برهم نهد دیگر بگشاد

دید کافتم خود ببست و گمی نبود   چشم او بر عجب شهر افتاد

گفت شاها مگو چه شهر است این   گو نشانه شد این نشست زمین

شاه دین گفت با شد این بزرگ   قدرش از جمله شهرها بهتر

اندرین شهرها دو شاه بهست   کافر دب [illegible] دولت بر

بهشت [illegible] در بیل [illegible] زینش
گوهر بینش او [illegible] زینش
سائل از شاه دین جواب شنید
گنج خود را بیابد او [illegible]
گفت شاها چو صد ادا دارم
که چنین کرد [illegible]
شاه آگاه سائل [illegible]
که از این او [illegible] عکسی
از او شد [illegible] صد بار
من [illegible] ابرار
[illegible]

من از این کار مدعا دارم   که شه دیگرش بدین آرم

مدعای تو هم شود حاصل   تا بمطلوب خود شوی واصل

شاه دین چو گفتار مبالغه کرد   الغرض آن شهر زود آورد

شاه دین را بپیش آن کافر   گفت این بنده را زمن بخر

که هنرمند و حسن تا ابن   معدن دانش و کمال است این

صفتهای او هنر بهر سرئی   دارد او [illegible] تما رجول

رنگ چرا اگر زبان نطقی   وصف او را دگر تو انگفتی

خرده خرده دان چه میداند   که کتاب فضائلش خواند

وصف بکموت او چه داند کس   قدر او هم خود او شناسد بس

گفت کافر از او چرا آگاهی   قیمت او بگو چه میخواهی

گفت سائل بهای بکموتش   بلکه یکبار دیدن رویش

هست چو جان دهانش   هر چه گویم بهای او هاش

من چه گویم ز وصف او آخر   ز تو هم فضل او شود ظاهر

لیک اکنون بصد هزار درم   میدهم [illegible] دیگر ها

که کند قرض خواه ازارم   عاجز و [illegible] رم

[illegible]
گفت [illegible] داردم
تا [illegible] بنده را [illegible]
الغرض از آن [illegible] اندرون
[illegible] و طلب [illegible]
شاه او را [illegible]
[illegible]
شاه [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

تا جهانم روان بود ز حساب | که نگنجد به صد هزار کتاب
در نظرها هر آنچه عجیب بود | به از این عشق ها نمی آید
چون به هر کار قادرم باری | تو بگو تا چه مدعا داری
گفت کافر که مدعا دارم | گر نخور راست از تو انکارم
سازم از حال خود ترا آگاه | دلت از غم دگر نسازم شاد

همه ملک خود ترا بخشم | که توی صاحب سپاه و حشم
شاه گفتا که عیب نیست مراد | تا ترا از غم کنم آزاد
گفت کافر که هست دیو عظیم | دل خلقی ز بیم او بدو نیم
وقف طغیان چه دیو بنهاده | شهر بر شهر جای برد از رو
در قضا بنده اهل شهر تمام | از پی بنده او هزار غلام
روز و شب شاه و سال در کارند | کار شاه شد بنده تا چارند
گر توانی تو شد آن مردن | منت مهر نی بگردن من
دو عین آنکه اژدها عظیم | گشته اندر فلان کوه عظیم
آدم و ملک ها به خورده | عالم آدم فرو برده
رفت آن حق به جنگ او صد بار | با یراق و با لشکر بسیار
کرده هر بار صد هزار جنگ | خورده شش صد قرون ز لشکر

چو بگفت این به تو در سر مشکل | جمله مدعا شود حاصل
منهم این وعده ها بجا آرم | هیچ غم در دل تو نگذارم
چون شنید این حدیث او بشنید | همچو غنچه به زیر لب خندید
گفت این سر که مشکل است امروز | حل کنم من به طالع فیروز
این بگفت و روانه شد سوی بند | جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او هزار غلام | که زمانی نداشتند آرام
کرد او دل تمام آزاد | جانب شهر جمله را سر داد
دید بالای بند کوه عظیم | زو به کلی خزانه گردد دو نیم
چو به کوه انگه او را بند در افکند | در زمان بند ز کوه رود ببند
بند شد آنچنان ز کوه رود | که تو گفتی به نیزه از تیغ برد
هر که آمد بدید در بحر ماند | بر شنیدم صد آفرین برخواند
کار آن بند را به جا آورد | ره بجو سوی اژدها آورد
اژدهای همچو کوه بلند | موی او مانند ریسمان کمند
هفتصد گز دراز سر تا دم | گشته آن کوه زیر پایش گم
دهن او چو غار عادی | کوه را بود در دهانش جاری

نبی ار دشمه استمس بیدار گشتی خفته است بر زمن عار
اژدها چون زخواب شد آگاه کرد آهنگ سوی حضرت شاه
شد روان سوی شیر حق بشتاب نفس خود فکند چو نعلاب
تا بدم در کشد شه دین را آن سپهر وقار تمکین را
چون نشد کار کردم اژدر داد آنگه سر از دهان اودر
شعله آتش از دهان سرداد که شعاعش در آسمان افتاد
شاه مردان ز اد چو باد و زید در دم آتشه منهدم گردید
پس ز جا جست همچو تیز خدنگ شاه بگرفت کاکلش در چنگ
کاکلش را بچنگ خود پیچید گرد سر چند بار گردانید
بر زمینش چنان بزد در دم که بلرزید جمله عالم
هفت جا شد فتاد از تنکش ره ببرشد بر بعدم قدمش
شاه دین چون که کار اژدر ساخت دل او از جفای او پرداخت
شاه دندان کاکلش بکند بر در شهر بسته شه افکند
اولا گفت بند راستم وفع اژدر براید از دستم
در تنور است سر عله باید گر به بندند دست من شاید

از هم انعلی که من گفتم
که بهر وصف او این گفتم
شاه را بود این نخستین نشید
گفت ایات نعتش ما نگردید
دزدی انعام کرم خواهم
هم از قصه در آگاهم
هر او دیدن ره دارد
اضعف که رها کار دارد
بر لیکن بود نکو خوارا
دیگر بدین شنید

قصه فتح قلعه خیبر بستن رود و کشتن اژدر



حضرت امیر با اژدر در قلعه خیبر

قصه فتح قلعه بربر بستن رود کشتن اژدر



حضرت امیر با اژدر در قلعه بربر

بهر دفعش کمند بکبر زدند که بپای خود آمده است بگور

جمع شد چارصد کمند انداز در کف هر یکی کمند دراز

یکی اتفاق هم یکبار در کمند بند ببرش ابرار دهد

شاه مردان بخنده اش خیانند اندکی دوشش خویش را افشانند

در زمان بندها هم بگسیخت جمله چون تار عنکبوت برنجت

دست بر ذوالفقار زد حیدر خونیرا رد بقلب لشکر

بیکی حمله هشصد را کشت خلقرا ماند بر دها انگشت

هر طرف حمله کرد هر نفسی تاب تیغش نداشت هیچکسی

پشت نیزه در زراهی بگسیخت زهره پر دلان همیق بیبت

پادشاه و سپه صغار و کبار جمله گفتند با علی زنهار

ما همه ز دهیم تو شیری جوم ما فادری که بپذیری

جمله از کرده ها پشیمانیم تو قبول ار کنی مسلمانیم

عرضه کن دین خویش را ما را هر چه امر است ای جانان فرما

ما همه خاک آستان توئیم بنده کوه و دستمال توئیم

چون علی ولی بدید چنان از ره خبگشان کشید عنان

جمله از اسم [illegible] دیو مردم از لطف [illegible]

تیغ [illegible] [illegible]

[illegible]

چون بمکه رسید شاه هدا | شادمان شد ز رخ رسول خدا

شرح این را به پیش پیغمبر | گفت سلطان اولیا حیدر

همه اصحاب شادمان گشتند | شاه را گرد مدح خوان گشتند

یا علی یکنظر بفارغ کن | از غم هست و نیست فارغ کن

اللهم صلّ قصه شتر جابلسا مدح حضرت مولا ع

ابتدای سخن بنام کسی | که عجایب بیافرید بسی

صورت عرش را برآب نگاشت | خاک را هم بروی آب بداشت

کره آب در هوا افکند | شعله نار در هوا افکند

بیستون از سپهر مینا ساخت | بیستون دل طناب را افراخت

هرچه موجود از خفی و جلی | عکس نور محمد است و علی

سخنی از ولایت شه دین | بشنو تا رسی بنور یقین

روزی از روزها رسول حجاز | در مدینه ادا نمود نماز

ناگهان سائلی ز جا برخاست | چار درهم ز جا و اندر خواست

کرد سائل سؤال را تکرار | کس ندادش جواب از اصحاب

هیچکس آنقدر نداشت کرم | که دهد بهر حق چهار درم

[illegible]

٦١

گفت چون شنود سائل درویش | روی آورد سوی خانه خویش

شد زمین صفا شه مردان | متوجه بسوی نخلستان

دید جمعی نشسته بر نخلی | طرفه خوش صورتی نکو شکلی

ریش از لعل پای او از زر | پای تا سر مرصع از گوهر

دیده یاقوت سینه از مرجان | گردنش از زبرجد غلطان

بود منقار او ز ابریز زر | روی اصفرش از زبرجد پر

داشت از کلک قادر بیچون | تن او صد هزار نقش فزون

صورتی کس ندید بهتر از آن | وصف حسنش بصد زبان نتوان

دیده چون شاه بین تمثال او | گشته از عین مو مایل او

گفت انظار خیر رفت ... | ... بازطاران بهشت

به که او را بگیرم اندر بر | برم پیش امام خیر و بشر

از پی نور دیده بتول | هست این تحفه مقبول

دست بگر برده گرفت یکپایش | تا مگر در رباید از جایش

پای او را بزور پیش کشید | هیچ یکموی او ز جنب نبید

پس دو پا بس گرفت او بدو دست | جز تنش سر زره بزور نشست

[illegible]

٣٠١

گرد روز دیگر شه والا و | تا که آن مرغ پر زد بر هوا تا
شهپر خویش را هوا افراشت | حضرت شاه را ز جا برداشت
چرخ ها زد و بال افشاند | شاه دین را به پشت خود بنشاند
شاه دین چون به رخ مرغ سوار | مرغ مانند مرکب رهوار
به هوا برد شاه مردان را | نزد بارگاه ایمان را تا
برد با خود چنین ز ره فلک | که شنیدند از دو دگر ملک
هم چنان در زمانه سرگردان | شد به سوی زمین ز شوق روان
پای آن مرغ بر زمین چو رسید | با ادب پای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش بر جست | رفت آن مرغ گوشه بنشست
شاه مردان چو بهر شهر بدید | در برابر غریب شهری دید
دیده بهر به هر طرف روان | هر کسی با کسی سخن گویان تا
تا که شد کشتی عجب واقع | جملگی رو به مسجد جامع جامع
راه مسجد گرفت حضرت شاه | دید مردی که بود بر سر راه تا
زود پرسید نام شهر اول | پس ز احوال خلق بر دو محل
گفت آن مرد پادشه والا | که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند | شهر بی همالکش خوانند

اهل شهر و جمله اهل دیهیم
به دو روی مسجد امام
راهی باشند روز بیابانها
که بود مرشد زمانه ما
سالکی دارد دعا بعد از نماز
در میان راه شهر ...
ماند آن ... راه ...
روز ... سال ...
بعد سال ... خلق ...
آمد ...
پس در آید

پس درآمد به مسجد جامع | گوید او صاف حضرت صانع
بر زبانی درش زبان فصیح | بار گوید ز دین شرح صحیح
خوار و عده و عید دهد | خلق را وعظ و عید دهد
رفت آنجا که شیخ دین افروز | آید از وی به خود برون امروز
تا کند بر فراز منبر جا | وعظ گوید برای خلق خدا

ز آن سبب حاضر از صغیر و کبیر | که بیایند فیض از دم پیر
شاه مردان چو این سخن بشنید | دل دانایش شادمان گردید
ز آن رسیدن علی ابوطالب | کرد صبری که آمد از راهب
رفت بالای منبر و بنشست و | لال گشت و لب از سخن دربست
خواست هر چند صد گهر سفتن | نتوانست یک سخن گفتن
چون عیان شد زبر آن جناب | جمله مردان شدند بی طاقت
همه گفتند با هزار نیاز | کای زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بسته زبان بگشا | سخن ز لکنت ادا فرما
دشمنیم انتظار تو یک سال | تا شنویم از حدیث تو خوش حال
انتظار است چون بسی دشوار | بیش از این ما را در انتظار مدار

زان جهان گرد طالب قدرت است | رخصت اول ز شیخ خود درخواست
بعد از آن گفت ای کسی که ترا | برگزید از جمیع خلق خدا
بخدا میدهم ترا سوگند | کترا داده انتقام بلند
بر بر خلق ساخته سرور | که به از تو ز خلق نیست دگر
چون در این جمع گشته حاضر | ساز از لطف خویش را ظاهر
تا به بینم روی زیبایت | سر خود افکنم در پایت
گرد سلطان دین علی قدرت | مجلس از شمع روی خود آراست
روی بنمود چون بدر منیر | گشت روشن همه صغیر و کبیر
هر که دید آن جمال زیبا را | وان قد و قامت دل آرا را
حسن او را بدانست کفت | گشت حیران آن قد و قامت
شعله نور از رخش چون خور | خیره شد چشم مردمان ز نظر
راهب او را چو دید سر تا پا | گفت صدقت رب آمنا
در دم از مهر او فتاد بزیر | سر نهاد از زبان بپای امیر
گفت با شاه دین علی ولی | جانشین محمد عربی
بوالحسن بو تراب شیر خدا | وصی مصطفی امام هدا

ز انصاف ایشان و قاریب
نجی مقتدای اهل علا
بوالعلا بوالوفا ابو سبطین
ابن عم مصطفی ابوالحسنین
انبوده زاهد الجلیل
دیده صفت در زبور و در انجیل
خازن گنج دار السجاده
قید دین علی عمرانه
دح برادر

روح پیغمبر و صور پیغمبر | شاه خلق و ساقی کوثر
شاه دین چون شنید این گفتار | گشت لعلش ز لطف گوهربار
گفت ای پیکر ای نورانی | نسب و نام من کجا دانی
گفت ای راهب خجسته ضمیر | کی شنیدی تو بخش عالم گیر
خوانده‌ام در زبور و در انجیل | هر کتب کامد از جلیل الجلیل

نام وصف نعت ای علی ولی | که توئی بوالحسن وصی نبی
هرچه در آن کتاب‌ها دیدم | یک بیک جمله در شما دیدم
خوانده‌ام در صحف جمال شما | یک بیک آیت مثال شما
از پیمبر که آمده بجهان | ظاهر و باطن آنکه رو نهان
جمله را بوده معین و رفیق | داد لطف بهر کس توفیق
خاصه ختم رسل محمد را | شاه مسند نشین سرمد را
نیست غیر از تو مرده الو شفق | همراز جان تو نی تحد ا
گر مرا چون فکند سایه‌ها | سر ز چشم ما کفا دلی پاها
سوره اقتد ابحی آور | پا نه از لطف بر سر منبرها

زیر لب لعل دُرفشان بگشاد
هر نفس با زبان بیان بگشاد
هم بلطف خود با نفس
تا شود شیخ دین با ارزش
از پی ما بر دین شیخ بگو
ز اصل و فرع بگو
دانچه آمد
راهب او را ... افکند
گفت الحق از ... شید
مژده ما را که رهبر ما آمد
شیخ را در نفس دیگر آمد
دانم ایو

دامن دین مصطفی گیرید | دست از دین غیر بردارید
هست دین پیمبران باطل | غیر دین محمد عادل
همه دینها بجز این بگذارید | رو بدین بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل از جان | هر چه گوئی تو میکنیم همان
پس علی دل علی عالی جاه | قبله شرع و دین ما فیها
گفت بسم الله و بمنبر رفت | پایه منبر از فلک بر رفت
خطبه خواند او فصیح و بلیغ | که از او تازه گشت دین نبی
راه فضائل را نمود او تعیین | کرد دین محمدی تبیین
واجب و سنت آنچه بود همه | بهر ایشان بیان نمود همه
علم و ایمان که جان ازو بگشت | آنچه بود از نوشتش بنوشت
نه از کرم فرد بگذاشت | علم و لطف و مرحمت افراشت [٥]
تحفها از برای حضرت شاه | راهبان هم باتفاق الله
گوهر و لعل و لؤلؤ شهوار | بس زر و دینار و سرخ چار از
اندر آیند از زمین و بیا | در قباش نفایس بسیار
باز دنیا را ملت بار | خطبه فرمود آنچه ابرار
با قبیش داد بر دهان بگیر | زر زر و مال از در دو گوهر

ما دین بنا چون ساخت ... ختم
مؤمنان رو در راه ... الله
بیا که خدا ... بی دین
گفت اسباب ... [illegible]
از در که ما ... بلب
است نشانه راه ما بود
مانا است و مرد ... ابد
ده چنین راه صعب ... [illegible]
چو بود گر دو در ... [illegible]
ای برادر مردم ... خلق
ای ... بیم

ما عالیم را در راحله است | ملکه بهره کنج قافله است
تا شود راه این سفر دلخواه | ورنه رسم جهانی در راه
شاهزادگان زیر لب خندید | چو از آن پیر این سخن شنید
گفت شیخا چو میخوری بغم | که من از لطف خود تو دلمی
در مدینه نماز صبح ادا | کردم امروز با رسول خدا
کرده ام ما نماز ادا بیقین | عصر را در مدینه ام بیقین
هر که نیز در بر دلی در ست | که ز نفس کوه بار از ربست
بیکار رود دل رحا ماند ا | مرساند مرا بجا بلطف بلا
پس نه دین ز شهر بردن رفت | خلق را گو بیا زمین جا رفت
شیخ چون شاه اولیا را دید | آه از شوق پای او بوسید
پس بگسترد شهر پی زمین | که بیا تو شهر هم بنشین
شاه مردان بطور او گردید | دردم آن شیخ بر هوا پرید
خلق حیران از صغیر و کبیر | هر یکی گفت صد دعا به امیر
ای ولی خدا امام امم | در مدینه رسید در یکدم
شیخ گفتا بر تحفه مرا | بخش شهزادگان را سرا

ما پیر ... از در دم
ما کو در ... سر دم
دید که ... ابرار
پیچ ... از ... عمار
شه اسباب ... کلام
ما پیر ... از ... جواهر و ... دوام
ما پیر ... جان
چون بدید ... دلیران
پیر گفته ... ادلان
ای ما ... شیخ دوم

شاه بین از گذشته تا اتمام | گفت آغاز کار تا انجام
آنکه انتظار بر خجسته سیر | رفت و برسید پای پیغمبر او
پای شهزاده ها دیگر بوسید | دستش را بروی خود مالید
گفت کای نور دیدگان بتول | نور چشم علی جان رسول
حضرت شاه در تخت مرا | خواست کارد بتحفه پیش شما
لیک امر اینچنین نمود مرا | کاول از بیم رد بجا جواب
بعد از آن بهر روی شما آریم | شیوه بندگی بجا آریم
بغلامی اگر کنید قبول | من ز اقبال میشوم مقبول
من یکی از ملائکم بفلک | خادم من جبیل هزار ملک
هم از جان دل غلام شما | میدهم جان ز شوق نام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه | با دو شهزاده های عالیجاه
یک بیک لعل حرف بگشادند | عذر خواستند رخصتش دادند
که دیگر باره رفت سوی فلک | گرد جا در میان خیلی ملک
یا علی یا علی بحق خدا | که چنین قدر و جاه داده ترا
نظری کن بحال شیخ | تا برآید مطالب فارغ

(۴۸)

آن پسر که شاه دلاگفت | وصف قدرش ها برد پاک
آن ماه میگه حضرت یزدان | هست مداح او بجمله جهان
کی نکو در وصف اند دعا گویان | حقتعالی است واصف ایشان
هست انجو لنها زیر بی وحش | کم کنم حال خود بمولی عرض
یا علی گرچه من گنه کارم | از تو چندان امید ها دارم
خواهم از تو بخشت عفو گناه | پس ببینی رضات فیض نگاه
که باقبال از خواهی کنی | از غم عالم خلاص کنی
روی رحمت زما نگردانی | بکرم از خود جدا نگردانی
آرزوی که باشدم در دل | کن از فیض و فضل خود حاصل
که بمدح خودت کنی مشغول | شیخم را کن ز لطف قبول
آنکه دادت خدا دل آگاه | قصه گوش کن ز حضرت شاه
شاه مردان علی بهر وجود | چار ماهه بجسم ظاهر بود
دایه بخشی از نشاط خود در | بسته در مهد خویش بگرود
در میان خیمه جا داد | با دل خوش بخدمت استاد

٣٠٥

آتشی گردش فرو قبسی | در دل اهل شهر بنو ستی
خورد بسیار از دگاه به | مردم مکه لا علاج ز الحسه
چون رساندی آتش جرری
نو براو کار گر نشدی شمشیر | نه حرز باقی ز خنجر و تیر
هیچکس را نبود طاقت جنگ | ملک گیری به ذات مکو رنگ
ناگهان اژدهای عالم زر | متوجه شهر شد بگرد زر
اژدها چون بقرب شهر رسید | شد قیامت شهر مکه پدید
هر کسی از حوال خود در السه | رفته بیرون ز خانه و خیمه
آمد آن اژدر قوی غالب | ذات در خانه ابو طالب
ترسجان علی ولی الله | بود در مهد بسته انچو نگاه
اژدها کرد قصد گهواره | گردن شد مهد را پاره
نعره از جگر چو شیر کشید | اژدها را از میانه بگیر بدرید
مادرم از خشن بدو پاره | نایل شه با گهواره
اینچنین اژدها را در دم | آنچو گرباس بردرید از هم
حیرت و جلال بردرید اورا | که نجنبید گاهواره رجا

رسید از آنکه کرده بیکار او
به رو ز آسمان پیدا
بدادامده اشک حیدر
چنانکه افتاده در سپهر ابدیم
دل ماه مهر دو از او بدو نیم
بیخ افتاده از گل بیخ
بیخ افتاده از گل بیخ
راسب زنش انجین بدید
که به البهودر اسپش بود
چه دانکه در اوجان ندید
که مانکه چون او را بکشید
که ما باید بکش

کز یکی نیمه آتش بقبسی داشت | تا بسی مدتش فرو بکرده اشت
که خلایق رسید بر سوی | نه بجز رحمتش ز راه وی
حضرت مصطفی رسول الله | با بسی خلق در رسید از راه
چون بدید اژدها گشته | همه حیران و الهتس گشته
همه انگشت بر دهان ماندند | آفرین بر شه جهان خواندند
شاه کونین احمد محمود | بدعای علی زبان بگشود
همه کردند دعا بحمد و ثنا | که ندیدند هیچ از حیدر را
بحر فضل کرامت علی | در بحر ولایت علی
در ولایات و معجزات دهر | کس نبوده است ز تیغ حیدر
مقتدای جمیع اهل الله | بر زبان وصف او نباید بار
وصف او چو خدا نداند کس | واصف او خدای نیک بس
بود در وصف مدح شاه نبی | خلق حیران از آن اژدها علی
ز اضطرابی که داشت مادر او | خویشتن را فکند بر سر او
خورد اندک تا چه کار کند | خواست تا جان خود نثار کند
خوب دو کودکی قتاره اژدرها | گشته از خون خصم چو بد رها

هر دو بهم دید الثلل ای دور
خاتمه حیدر چون آن افتاد
سرور انبیا رسول خدا
گردن از این مرد و مال رها
سینه خلق انفعال کنید
دین دو از دو دیگر هر اید
جابجا حیدر او کار ما آرزید
شد جایجا حیدر اکبر دید
کند و قصد او چنین کرده
خداوند چنین کرد
تا بگوید

[illegible]

هرکه را مدح علی آموخت | دلش از مهر و ولای او افروخت
با علی خواستم بعمر دراز | جا بجز خود بهر کسی بنساز
هرگز م کسی بداد دل نرسید | دلم از هیچ کسی گشا د ندید
دست بستم زجمله عالم | روی امید بر درت دارم
وای بر حال من اگر تو دیگر | نکنی سوی من ز لطف نظر
درضعیفی زدرمن بما | چون نرا قدرت است یا مولا
فارغ غصه زار سا مراد | لولای محمد ادلاد
بگشا درِ رحمت و احسان | شیعیان را بکام دل برسان

داستان غزای تبوک و گریختن لشکر

ای دل ار داری هوای روضهٔ دار القرار | روز شب یادی ز خیر الامه کردن سبکار
با محمد یا دلیا با حسن یا بو تراب | در دو گیر سازی خوبی ازیرو گیتی کامکار
نصر و فتح و ظفر گر بایدت تکرار کن | لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر همی خواهی که باید حاصل اندر دو جهان | تخم مهر آل زکی در دل افکن رکار

[illegible]

جبرئیل

جبرئیل آمد به پیش صدر بدر انبیا | گفت گو بد حق سلامت باد درود بیشمار
از مدینه تو روان گردی تبوک ای مصطفی | کامدار مغرب سپاه کافران بیشمار
لشکری آمد بیکبار زیر برون از حساب | نیز سلطان لعین کافر انتقام بکار
هر جفائی گر سپاه کافران آمد پدید | در دو جا تا بیت قدم خوف و خطر لشکری دار
سورهٔ ماهم بیک و وراف شاه زنم باب | نوش با نفس نبیت کل اهل جاهلان روکشی باد
از سپاه کافران کر لشکر ست با بدگزر | رو بکرد ان از قضا در جان خود مسکن قرار
از قضا باری نواحی حجره میدالنفس | ... فتح و ظفر بهتر زآدر کار زار
چون نبی پیغام حق بشنید از روح الامین | از مدینه رفت بر دل باسپاهی بی شمار
لشکری ازنب برستان آمده بیحد و شمار | حمله با گرز و سنان و خنجر زهرآب دار
بت پرستان آمده بر راه جنگ مغربی | بر سرِ خسرو علم با طمطراق گرد و دار
موج زن شد لشکر مانند دریای عجب | گرد برگرد سپاه دین گرفته از کنار
نود زاری سپاه کفر با دین گرفت | هر طرف بر قوم دین چون شد آن در فصل بهار
لشکر کفار بر دو راه را بستند تنگ | بند شد از هر طرف بر جیش دین یار و مدار
مبتلا از رهب بد لانی دریای رزم | دل ز دو دون نبده بشکر بر جنگ جبار

[illegible]

در میان فلک انگشتر شاه چنین معجزه — کشت بسیار از مسلمانان به پنهان آشکار
گرد پیغمبر گرفته لشکر سی صد هزار — گاه میندازد بینی گاه میندازد بسیار
جبرئیل آمد که یکدم در میان کشتها — ای نبی بنشین بحکم خالق پروردگار
شد پیاده مصطفی آمد میان کشتها — دید سلمان را نشسته با دو چشم اشکبار
پیش او بنشست و دم طبلها بر زر کشید — صد هزاران کافران خواهد زدن زنهار
دم بدم میگفت شکر کردگار غیب دان — کافران او را بدیدند دف گرد دار
در میان آنها نبود سلمان با نبی — دیو ابلیس لعین بنشسته بر دیوار
چون زبان مار از چرخ پره در دست او — شکل کرده زنار ابلیس جگر خوار
کاه که زبیار گاه میندازد بینی — کافری در میان ساده گار راندی بر کنار
نعره زد بر سپاه کافران دیو لعین — کای سواران بلباس آور خنجر گذار
مرده باد از شما اگر دم لات در میان — کشته شد دانا چرا افزون جادو شمار
شاه مردان شنید ابلیس که احمد کشته شد — ساحری و نیرنگی از کفار کشته بار
گشت پنهان مذهب راه طریق جادو — با دیگر در جهان ناید نیرنگی آشکار
کافران از خوشی کردند بهار آشکار — مرده باد شیطان بسته است بر هم چون حصار
در میان کشته‌ها رسول چون با دیده دید — از حالت او بگفته او را گفت ای پروردگار

نصرت فتح و ظفر نصرت باری چرا — شاه گردان دم زد ای ابن عم علی مدار
رو رسید در دعا کامد دیگر روح الامین — گفت کای سلطان محشر حاکم دار القرار
حق سلامت می رساند باد در رود غبار — گر بیت الله جانها در رود بنشار
حاملان عرش را با جمله گردیبان — در بدو جی آیدت با جیده دلدل سوار
مصطفی گفت علی در قفس حیا بدم — لیک نبود در مدینه رفت سوی رزمگاه
هست با جبال حق بالامردان در برد — امر هی جی جان با مالک خیبر گذار
جا رها به راه باشد از زمین تا یه — راه نجف و خطر در باد و زمین کوهسار
گفت جبرئیل امین او در دام مار علی — زانکه باشد مطلع کل حجاب باشد دار
چون کردانی و در دهان بیت علی حاضر نبود — از برای فتح و نصر آن جناب کردگار
چون ز جبرئیل امین بشنید آن فخر زمن — شاه مردان گرد بد شاه انبیا صد کبار
جبرئیل آورد او که شاه رسل در سجده شد — بعد از آن یا علی بر خواند پیغمبر سه بار
راوی اخبار گوید مرتضی در جنگ بود — در برابر بود جبال لعین کافار
جا رها به راه آواز نبی حیدر شنید — گفت لبیک ای رسول خالق پروردگار
آدم انیک بتوفیق الهی مینی تو — تا برآرم از سپاه کافران دیگر دمار

آن طرف حیدر چو بر جنبان خمی حمله کرد | ذوالفقار اندر کف و دلدل صبا بار

صفدر کرار آتش بار کرد تیغ از صد قدم | بر کمرگاهش زد و جنبان خمی شد دو پار

بانگ زد بر مالک اشتر در عیان کای پهلوان | لشکر اسلام بیار از قفای من بیار

این بگفت و در زمان شد مالک اشتر تیز تک | چاره ها را ایلغار کرد شاه کرد کار

در رسید لشکر اسلام ها را در گریز | روی گبران زیر خاک پرتاز در کار

مصطفی آواز پای دلدل حیدر شنید | مرتضی را دید کز ناگاه گردید آشکار

مرتضی آمد فرود و رفت پیش مصطفی | کرد در سجده سلام گفت پیش فخر کبار

رفت پیش و دست شاه انبیا را بوسه داد | شاه او را از جو دل بگرفت بستد در کنار

گفت حیدر را که بیند قدرت داد در تو ای | زود از گبران برار ای حیدر صفدر دمار

شد جدا از تشنه از کمر بگشود زود | بر سنان بست سنان داد کینی را بدار

این علم در دست دار و پیش بی عمر باب | بر سر میدان کین بگر مانند تو پایدار

خون برزم ابن سعد بر جانب دیو پیر | زود خون سازم روان مانند سیل نوبهار

در بند گشتن ندارم من کجی دارد گر | تا نگردد بتها بر جو مانند جوی بار

این بگفت و زد بتوار دلدل با تیغ سر | بر گشت آن صفدر حیدر اندر کارزار

صف میدان آنگه زد نفار از تیغ نزار | از تیغ شاه بر خورشید تابان زرد زار

سر ذبح

[illegible]

کرده تاراج فراوان از سپاه خیلهای | جمله اسباب بیحد اشتر دادت و قطار

از خوردن شاه مردان بر زمین غلطان شدند | انجمن مرغ نیم بسمل آنسان بیشمار

طوف جبر بارگاه شاه مغرب شد نهان | از خروش حیدر صفدر شده دلها سوار

ده هزار از لشکر کفار در ساعت بمرد | رم گرفت از نعره شه مرکبان را ادار

از رعب شد سوار پیل جنگی مغربه | لشکرش در جنبش آمد از یمین و از یسار

همچو دریا لشکر سعید از آمد بجوش | ذوالفقار جان ربا از تن چو مور و مار

دو لشکر شاه مردان در میان بودی ستیز | چون بنا کشیدی تیغ که کشتی مابر گذار

چون بتیغ ما بکشیدی هفتاد گردی مغز آ | هر یکی از لشکر هفتاد گر راجو نجبار

لشکر اسلام برگشتند از راه گریز | آمدند پیش علی از روی احمد شرمسار

بر سر بر نیزه شاه ولایت آمدند | باز بگرفتند ای بتش بجز و دار

گفت پیغمبر کسی از جانش کشید خون را | نصرت دین و ظفر باشد دل اله یار

بنت خسرو بیش چینی مغرور بد با سپاه | هر یکی در ملک مغرب پادشاه هر دیار

اولش جمهور کند دار سند دار سقلان | با غضنفر او رد دارد از فرمان دیوسار

بیش کردند پشت کاهی فرد عادی نهاد | حمله کردند بر امیرالمؤمنین از هر کنار

یکی یک را کرده پاره حیدر لشکر شکن / از میان همچون خیار تر به تیغ آبدار
راند دلدل را علی بر روی جیش مغربی / خسرو مغرب میان قلب لشکر شد چو خار
چون علی را دید کافر درع را بر سر کشید / زد چنان بر تارکش شاه ولایت ذوالفقار
از سر فولاد او تا سینه چون قرص پنیر / درگذشت از سینه تا کی شد دو نار



گر عدو را علی با پیل جنگی زد دو نیم / گر ز تیغ مرتضی از تنگ پیل ز گذار
گر را با پیل جنگی ذوالفقار مرتضی / کرد از توفیق داور او بیک ضربت چهار
حمله کرد بر آن گفته با روح الامین / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر حمله بعد از آن بر لشکر مغرب علی / ذوالفقار اندر کف و دلدل صبا سوار
دست و بازو بر تیغ صفدر صف غزا / بر زمین مرکب همچون برگها از شاخسار
لشکر سپهدار از حیدر صفدر رمید / همچنان یک گله گوری که از بیم شیر شکار
گشت خندانی که در میدان ز خون کافران / هر طرف سیلی روان گردید همچون نوبهار
در هزیمت شد ز حیدر لشکر مغرب زمین / در بیابان خاک گشتند ترکان تار و مار
در زمان ابری عیان گردید و باریدن گرفت / آب و خون با هم روان گردید چون ابر بهار
آسیاها گردید از آن سیل در گردش شدی / شاد شد پیغمبر با فتح و نصرت گشت یار
مصطفی چو دید شاه مردان را و گفت / آفرین بر دست و بازوی تو باد صد هزار

کس ندید

کس ندید و کس نبیند شهسوار مثل تو / را ابتدا تا انتهای دین ما پایدار
باغ ایشان ز آتش شمشیر گران خشک شد / آب داری گلشن دین را به تیغ آبدار
مزرع دین از جفای کافران خشکیده شد / ز آب تیغ گشت خرم مایه گلزار
مظهر کل عجائب ای ولی حق تو ئی / آمدی با انبیا پنهان و با من آشکار
کس ندارم در جهان غیر از تو البتی / هم بمان و هم دوباره اینک غمگسار
آن زو دارم که از جرم گروه این سیاه / بگذری ای بحر جود و معدن حلم و وقار
آنکه از گردون گردان از ره خشم و غضب / از نظر ساز را بهیبت ز نگین ساز گزار
گر چه انتهار ها گردند و رفته در گذر / جرم ابنان را الهی بخش ای شه خنجر گذار
گر برفتی در هزیمت لشکر دین ظالمان / گشته میگشتند یکسر از صف روزگار
شاه گفتا گفته گفتش بهتر از یار گزر / رعنا کردن از پی مردم انگشت دعا
کرده ام پیمان که چون بینم نبی را شد ز دشت / بگذرانم بر سر تیغ دو سر را چرخ دار
گفت پیغمبر که معراجی [illegible] تیغ دو سر / کله را چیده چو سنبل گشت عهد استوار
شاه مردان در زمان تیغ دو سر را بر کشید / کله را افتاد و گرفت و گفت ای بنده نثار
گفت پیغمبر که اکنون مال گران عار نیست / چون شنیدند سو عار تا ختن خورد کبار

غیر تا

غیرت شاه قنبر و سلمان کسی دیگر نبد | نزد سید اندگر با ماغیبه رفت یار

گنج و مال کافران امیر بود بدی زهشم | بر سر غارت بر آمد یاری و هوی و گیر و دار

بر سر لاشی حران چون گرگ یکرو ند جنگ | زانکه بود بند قنبر و سنان دو در راه دو سعد لار

مال اموال جزادان جملگی کردند جمع | هر یکی را بود اندر کف چهار صد قطار

بر سر با گنج بجد نفس بعبر شدند | مال بجد برد در صحرا درست گی ما ر

مصطفی و مرتضی را نیف بجد خوانده اند | دید فتح اولیا بر روی ایشان استوار

در تبسم گفت در نیکو گردش جا بلید | در غزا ساریه خوش آمام هر یکی اختیار

مصطفی سوی مدینه در تبسم شد روان | دوستانش شادمان و دشمنانش خاکسار

مصطفی سوی مدینه با علی مرتضی | بر یتیمان و فقیران کرد مال زر نثار

کردگارا صاحبا پروردگارا قادرا | حق اسحاق که با ابد عاری از حوری و بار

حرمت کروبیان و انبیای مرسلین | حق نور مصطفی و مرتضی شمع کبار

هم بحق شبر و شبیر و زین العابدین | حق باقر حق صادق موسی کاظم شعار

حق سلطان خراسان هم تقی و هم نقی | هم بحق عسکری و مهدی خنجر گذار ////

گر کرم جرم گناه ما گنه کاران ببخش | ای کریم بر کرم ای ارحم آموزگار

آتشی را هم بکشتی از ره لطف و کرم | حق نور چارده معصوم ای پروردگار

عفو فرما از گناهی کز من آید در وجود | زانکه میگویم زجان دایم ثنای شاه چار

در روز شنبه پایان رجب ۱۴ م د [illegible]

داستان جنگ حیدر کرار با جراننجار ملعون

ابتدا کردم بنام خالق لیل و نهار | کردگار بی نظیر و صانع پروردگار

قادری کز پرتو نورش وجود ما جوهر است | نور پاک مصطفی و مرتضی کرد آشکار

پرورید آن نور ما را از الجلت در نظر | شعله زد ماکهان از بعد قرن بیشمار

از فروغ پرتو آن نور رخشان آفرید | آفتاب و ماه و افلاک و نجوم و نور و نار

آشکارا کرد عالم را و آنگاهی از رخت | خاک آدم را بدست قدرت خود کردگار

در درون آن نور را در جبهه آدم نفضل | در جبین فضل آدم بدتی وادی قرار

بر فرد زاین کز خمار قدرت ذو المنن | کرد آدم را بصلب انبیا یکبیک قرار

نقل معروف بود عبد المطلب انبیا | چون زعکس نور حکمتها در دل هوشدار

چون زصلب طیب عبد المطلب شد پدید | شد دو نیم آن نور از فرمان یزدان کردگار

آن ولی حضرت یزدان علی نامدار | داستان صفدر میدان شه دلدل سوار

گر خردمندی و مؤمن گوش کن از جان و دل | نمی از بازوی قدرت شاه صدر ذو الفقار

اینچنین گویند جز بنگار که شاه اولیا | کرد فتح خیبر آن بار خسروان کامکار

پادشاهی بود در ملک یمن خوش بنام | صاحب گنج و سپاه و مال و ملک و گیر و دار

کافر عادی نهادی آنسه از لاربو … گرنه آن عادت نما بود ابلیس کینه‌دار

بود ابر باتش مانند ستون ابلیس … باروان گر عادتی بود چون ابر کجبار

هیبتش را که دیدی منهزم گشتی از آن … بود چون گنبد سر او [illegible] ر

کیسه [illegible] هفتصد [illegible] الا او … نبود او را گوئی اندر کار حرب زار

در دل نعل حرکتش گو با جهان جنبش بود … کافر عادی بدین او نام گشتی [illegible]

غول از آن شیطان شعار بد بر برگشته … گر بدیدی در بیابان هیبت او بسیار

سرکشان را [illegible] صدا … جمله شیران عالم کرده بود او را شکار

مالک اشتر عراجم او بنوده در سپاه … پهلوان لشکرش بود ابلیس با [illegible]

چون رسیدند هاشمی نسب الحق ز تیغ گرد … خسرو ملک یمن رسید شد به اعتبار

جمله لشکر را ز تن بر بد را ز … گفت لشکرگه جمله علم گرفت

بعض را [illegible] جانب ملک یمن … مردم [illegible] با [illegible]

کینه شاهان عالم [illegible] … پرچم الملک را اندر زیر نعل راه‌دار

این بگفت و در دم از شهر یمن آمد برون … شد روان سوی مدینه با سپاه صد هزار

مصطفی در مکه بود کامد بحضرت جبرئیل … گفت کی مقصود کون نبی حبیب کردگار

حق سلامت میرساند با تحیات و درود … گوید ای انجمله عالم در وجود [illegible]

مالک اشتر [illegible] … از یمن با لشکری گردید خروج [illegible]

است فرمان خدا صمد بر [illegible] … تا شوی سوی یمن با لشکر [illegible]

حضرت روح الامین این گفت و گشت … تا رسل اکرم [illegible] عرب با صحابه شد سوار

آمد به مصطفی با حیدر صحابی بد یقین … راند تا سوی یمن با لشکر راه‌وار

رایت نصرت من الله رایت در او فکند … از دیران عرب اندر [illegible]

فضل توفیق الهی همی بخشی مصطفی … فتح و [illegible] از یمن نصرت از سوی بسیار

در رما راه یمن را هر کجا لشکر دید … از علامت گرد کار و جمع صد [illegible]

ناگه از راه یمن گرد سپاه آمد پدید … بر در بدان گرد [illegible] از نسیم مشکبار

چون نسیم گردی زاگر سپاه بر در دید … لشکری آمد پدیدار گرد چون ابر بهار

صد علم زرد و کبود و ابلقی زرد و سیاه … از میان آن سپاه کافران شد آشکار

زالطرف چون [illegible] رسیدند کافران … جنگی لشکر [illegible] شدند [illegible]

مالک اشتر را حرکت عنان با خود کشید … لشکر اسلام [illegible] با لشکر [illegible] بر کنار

ذو الفقار از کف آنکه شد عیان   رایت سبز محمد با علی و ذو الفقار

خونخوارش گفت از خم کمند خسروی   پهلوانان محمد را به بند دم استوار

زین جماعت غم مخور ای خسرو ملک جهان   چون بیابی خویشتن آید بدم مانکار

خسروش گفتا که شب شد روز دیگر باید تو   چون درآید حور زبان مردان تو در دم آشکار

چون محمد دید کز لشکر فرود آمد روان   در برابر کرد سپه منزل خوب اختیار

بارگاه مصطفی را در زمان افراشتند   بر کنار رنگ و آب روان لاله زار

شب درآمد هر دو ما لشکر دیدند با سپید نهار   رفته از بهر طلایه جمعی از مردان کار

روز دیگر چون علم زد خسرو خاور ز کوه   سر بلند شد رایت مشکین شاه نامدار

چون نماز صبح را بگذاشت شاه اولیا   مصطفی را گفت حیدر کی رسد کردگار

اسب اندر دو افکنده بر در دریا میدم   ذو الفقار اندر کف دریا دل دلدل صحابه کار

دیدم اژدر با نهنگی سهمناک آمد برون   با تنی چون کوه و بیکش ز دو مار هجو عار

هچو ابر زره ماباید چو دشت لوزمن   من ببیکم تر زم اودارم نیمه چنین خار

چون شنید این را بگفت احمد که این سهم ناک   کشته خواهد شد به تیغ اسد خنجر گذار

اندر آن ساعت برآمد ناگهان آواز کوس   کافران بد گهر کردند عزم کارزار

مصطفی فرمود در دم تا مکمل شد سپاه   مانده از نانشک جو کیهان کشیدند استوار

رایت سبز محمد را بگردون بر کشید   روی در جنگ و جدل کردند با چندین هزار

مصطفی با لشکرش اندر برابر ایستاد   نور از فرق سرش بر آسمان بردی قرار

شد بپا کرده بپای رایت دینی   از طرف صف بر کشیدند جمله احمد یکبار

حمله کردند ناگه فوج و بلبل هادی بر زور   از فراز عرش می کردند بر سید نثار

از طرف قلب لشکر مالک اشتر چو بود   از یمینش بود حمزه و بر یسار انجار

از خروش لشکر و آواز نای و بانگ کوس   آمدند در گردش این نه گنبد نیلی حصار

از شتاب حرکت اسبان جنگ و انبوه سپاه   لشکر روی زمین با گاو ماهی در حوار

بسکه تیغ و خنجر برهنه گشت ز هر طرف   تا ز نور شد نهان از برق تیغ آبدار

بسکه از هر جانب ترک سنان شد بر هوا   تند شمشانی بدید زره جوشن گداز

هر طرف جنگ آوران بسکه عمود آهنین   تیغه ابری بر میان بر گرز نا گیدار

نیمه ره بگریز قلب حجاج از آن تیغ شد — لشکر بی سپهدار و بی دستار هزار

چون ز هر سو قلب گاه صف میدان تیغ شد — کافر آمد نمید انمر کب عادی سوار

پادشاه ملک طایف بود عمرو نام داشت — نزد سالاری بود جمله قراول اعتبار

زخم دو شنید و بگفتا حیدر صفدر کجاست — گر بمیدان آید حرب ذوالفقار را بیار

چون علی بشنید از آن رسول رخصت گرفت — سوی میدان رفت بگرفته نیزه و رعد دار

سوی عمرو آن نعره زد کز بیم آن — زهره کافر شد آب و پاک افتاد همچو خار

نیزه فولاد در دستش چو صد و پنجاه من — تیره بر قرپوس کرد و چهار صد من گاه دستار

از پیش و از پس یاران گر علی تیره بود — بر طرف تیغ و صد یکی بدی بر آیدار

ذوالخمار گر عادی شنیدم روز جنگ — نهصد و پنجاه من بود صلاح کارزار

اهل عین گر عادی بکمر بر دستی نمود — برده از درع پس تن بار ستم و هفصد بار

بر نشسته بر یکی حرف عقیلی همچو رخشی — که کشتی و که جگر در بیابان نامدار

فعل اسب او شنیدم من که یکسر نتربیت — از بر سیها کی چنین تا آن کشد یا نوار

راوی گوید که

راوی اخبار گوید که بزاد دلیر — آن شیر بار بر آن ما هون نور دمدار

همچنان برد اهل عین نامدار از جنگ کشی — کس ندیده در جهان از نسل آدم نامور

گفت میدان را سرا باید شاه اولیا — گفت ای حیدر بزخم مرد تو بگیرم پایدار

گر چه گرد انجهان را سرزنش بربده — من بیاموزم ترا اکنون نبرد کارزار

این بگفت آن کافر بر شاه مردان حمله کرد — نعره دیگر کشید آن کافر عادی شعار

بنمود از صنع حق در چشم آن مهر و ستاره — بود در بالای او افزون ز قد ذوالخمار

ذوالخمار گر بر دو ناجنید صفدر بگفت — دست از این جا گری دیگر و فی بار دار

چون بمیدان آمدی در چشم ما بودی حقیر — هر که تیم بود عاجز در صف میدان آن کار

از زمان بالا تیب از بالای من افزون تر است — هر قضی گفتا که شه قدرت تیر و کمان

ذوالخمار یکسره پر زر چو بلکه بر انگیخت آب — نیزه را بنگاشت سوی تیر دلدل سوار

شاه مردان در هوا کرد سنان را گرفت — در کشید از دست وی با لوپ تیغ کافر

ذوالخمار اندر عجب شد تیغ کین از بر گرفت — بر تنه مردان چو الی کی زگرز گاه دستار

حیدر صفدر سر دست دلاور را گرفت — کرد او را نیزه بگرفت آن که والا تبار

دو دلاوران کافر درون کین مبتلا افکند — شد از آن نیمه ز کار خویشتن گرد و سوار
نعره زد ذوالخمار و تیغ هندی برکشید — باز در نیمه حمله کرد آن کافر عادی سوار
بار بار بردم تیغش اشارت کرد شاه — گفت اگر خواهی ز تیغم جان بری امان بیار
ذوالخمار بت پرست گر گفت آن ننگین — لیکن تیغ اندر دم بر کار خواهد کرد کار

این بگفت و اسپر فولاد را بر سر کشید — ای شاه دو بازوی حیدر را شنان کرد آشکار
مظهر کل عجائب بر دو بالا زد تیغ — شهسوار زد در آنجا بر سپر زد ذوالفقار
شد دو نیمه اسپر و بر بدن بر تارک حلق — در گذشت از نیمه ناف و کمربند و زنار
زین و مرکب را برید زکاف و در گذشت — در زمین شد ذوالفقار در تیغی ماندار
حق جبریل امین فرمود ای روح الامین — شهپر خود بگشت شمشیر علی ماندار
جبریل آمد رو آن شهبال خود در آب داشت — ذوالفقار در تیغی گرفت بر باطن قرار

تا نشود کوه پیکر ذوالخمار کبر را — زد دو نیمه ذوالفقار حیدر دلدل سوار
حمله کرد و بیان گفته از شأن علی — لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
صد هزار احسنت با جو مسلمان گشته بار — آفرین گفته شه را از صفا در از کبار

خسرو ملک

خسرو ملک یمن چو نظر دید شاه دید — گشت دردم از شراب جهل او عقل هوشیار
کافر اندر سپاهش بود ضیغم نام او — خسرو ملک عدو بود راه العیش بدنگار
ذوالخمار بد که او را کرد در اندم دو نیم — روز جنگ ذوالخمار اندر زمین افتاد خار
بانگ زد بر لشکر خود کای دلیر حرب — بار خواهید از علی امروز در خون ذوالخمار
این بگفت و سوی شاه اولیا با تیغ تیز — حمله کرد آن کبر پیدین با سپاه صد هزار
شاه در میدان به جرئت کله جانستان — گشت و دشت و در اوراد از پیه و دان دمار
سوی ضیغم راند شاه دین با جد گردوار — کرد نیمه گرز را با جرد و مرکب چون غبار
بعد از آن دلدل سوی آن ملک عجم شاه شتافت — خسرو ملک یمن خود را چو اژدها افکند خار
بر زمین افتاد و گفت الحمد صفدر امان — شاه گفت الامان بیاور جبت دیگر چه یار
در زبور نجشی از زمین بر دش سوی مصطفی — گفت پیغمبر و را دین بیاد شهریار
بت پرستی با جهل از دل برون افکند را — تا شوی در هر دو گیتی شاد کام و کامیاب
چون شنید از شاه جبریل خسرو ملک یمن — شد مسلمان با تمام لشکر خویش بهار
مصطفی شد شاد را الطاف احسانش نمود — زر بسر کردند لشکر جانی لیلی و نهار

وعده تا ملک

وعده‌ها با ملک بنی عو نکرد او بهر ما بار پیغمبر و رسالتش الحق ملک دیار

مومن دین دار بوده رادی اینداست شان کوبه خوارج آنچه دیدت و قوامح یا ور بدار

خادر یا کالجی جله پیغمبر آن ام کجی مصطفی و صاحب دولد سوار

ام کجی آبروی چهار ده معصوم پاک گر کرم جرم گنا امتا نرا واگذار

آتشی چون اندر دل دجال بیدای کا عفو خطا تو گناهان ما را بلطف ات چار

بر طریق جاده شرع نبی بر ام نیای تا مگر در روز محشر از محمد شر حسد



شناسنامه مرمتی نسخه خطی

عنوان نسخه: جنگ‌نامه محمد حنفیه	شماره نسخه: ۳۷۳۶۵۰

نوع تخریب: آسیب‌دیدگی عطف اوراق - خوردگی در اطراف نسخه - نبود جلد

شرح مراحل مرمتی انجام شده: مرمت عطف اوراق نسخه با استفاده از تیشوهای ۹ و ۱۶ گرمی، پر کردن قسمت‌های کمبود توسط تیشوی ۴۰ گرمی، ساخت جلد جدید با استفاده از چرم [illegible] عسلی

محل مرمت: کتابخانه مجلس شورای اسلامی	تاریخ: ۹۰/۲/۳۰

توضیحات:

استفاده از چسب CMC در مرمت اوراق کتاب

استفاده از چسب 498HV در عطف کتاب

مرمتگر: خانم جهانی